همراهان این شماره: سروش علیزاده، علي پايده جهرمي، سودابه قرضي‌پور سروش رهگذر، سريا داودي حموله، محسن عظيمي و قباد آذرآيين

ماهنامه ادبيات داستاني چوك

چوک

شماره دوازدهم، رايگان

مرداد ماه، سال اول

اولين نشريه الكترونيك(pdf) داستاني ايران

داستان برگزيده "شهر فرشتگان"

مصاحبه با "آنا گاوالدا"

داستان "خشكي زدگي"

آشفته بازار "ترجمه و كپي رايت"

كودكان عرصه ادبيات

مصاحبه با "قباد آذرآيين"

www.stop4story.blogfa.com

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

سخن سر دبیر

با افتخار دوازدهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک را تقدیم شما عزیزان می کنیم. یک سال از شروع فعالیت این ماهنامه هم گذشت تا به خیلی ها یادآوری کنیم که یا کاری را شروع نمی‌کنیم و یا اگر شروع می کنیم، وسط راه جا نمی زنیم. پارسال همین روزها بودکه ایده این ماهنامه برای بعضی از دوستان عنوان شد، عده ای ازهمان آغاز یارو یاورمان شدند و عده ای خندیدند و گفتند این هم مثل ایده های دیگر ادبیاتی‌ها چند ماه ادامه دارد و بعد به بوته فراموشی سپرده می شود. البته این حرف نه فقط در آغاز راه اندازی این ماهنامه ، که در زمان راه اندازی انجمن داستانی چوک در سال ۸۵ هم عنوان شد و خیلی ها که همان خرمگس معرکه لقب می گیرند، گفتند که شما هم مثل خیلی های دیگر انجمنی راه می اندازید و بعد حتی نام کاربری شبکه خود را هم فراموش می کنید. خدا را شکر به همت همه دوستان، پنج سال که هر سالش بهتر از سال قبل بود را پشت سر گذاشتیم. این را نه خود ما، که آمارهای مشهود و حتی منتقدان ما عنوان می کنند. و بازهم شهریور دیگری در راه است. شهریورسال ۸۵ ، ماه شکل گرفتن انجمن داستانی چوک بود. شهریورسال ۸۹ ، ماه شکل گرفتن این ماهنامه ادبیات داستانی وحالا در شهریور ماه سال ۹۰ قصد داریم که کانون فرهنگی چوک را راه اندازی کنیم. کانونی که دارای پنج انجمن مجزای داستان نویسی، فیلم‌نامه، نمایشنامه، عکاسی وشعر خواهد بود. و این حرکت برای گسترده تر شدن، بازهم همت و یاری و راهنمایی شما عزیزان را می طلبد. عده ای از دوستان هم تمایل خود جهت عضویت در کانون را اعلام فرمودند که از این بابت خوشحالیم اما صبوری دوستان را تا شهریور ماه خواستاریم تا تمامی برنامه های کانون، تنظیم و بررسی شود. در ماه شهریور این ماهنامه با عنوان ویژه نامه به مناسبت آغاز دومین سال فعالیت ماهنانه و آغاز ششمین سال فعالیت انجمن داستانی چوک تقدیم شما عزیزان خواهد شد.

مهدی رضایی

سر دبیر : مهدی رضایی

تحریریه : نگین کارگر، شادی شریفیان حسام ذکا خسروی ، سروش رهگذر ،مجید خراسانی، مریم اسحاقی، محمد حسین جدیدی نژاد، سید مجتبی کاویانی. لیلا مسلمی . محمد اکبری. حسین ایرجی، علی شاه‌علی و طیبه تیموری نیا (ویراستار)

ایمیل :

chookstory@gmail.com

Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com

آدرس اینترنتی :

www.stop4story.blogfa.com

آگهی : ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

فهرست

بخش اول

داستان کوتاه برگزیده	۴	شهرفرشتگان/ علی پاینده جهرمی
معرفی نویسنده جوان	۱۴	مرغ آبی زیرفشاراست/ سودابه فرضی پور
داستان ویژه	۱۷	خشکی زدگی/ سروش رهگذر
کافه گپ ایرانی	۲۱	قباد آذرآیین/ سریا داوودی حموله
نقد وبررسی رمان	۲۴	سروش علیزاده/ "چه کسی ازدیوانه ها نمی ترسد؟"
بهترین داستان‌های کوتاه جهان	۲۷	محمد حسین جدیدی نژاد/ هوشنگ گلشیری
سینما- داستان	۳۱	حسام ذکا خسروی/ فیلم نوار
تئاتر- داستان	۳۳	محسن عظیمی/ این زندگی مال کیه؟
نقاشی- داستان	۳۷	مجید خراسانی/ ونسان ونگوک
روانشناسی- داستان	۳۹	سروش رهگذر/ چرا نوشتن؟ (۲)
انگولک ادبی	۴۱	مهدی رضایی/ کودکان ادبیات

بخش دوم

داستان ترجمه	۴۳	علی شاه‌علی / لاوراند دلکامپ
معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی	۴۶	شادی شریفیان/ آنا گاوالدا
مقاله خارجی	۴۸	نگین کارگر/ ایده برای داستان کوتاه
آسیب شناسی ترجمه	۵۲	محمد اکبری/ آشفته بازارترجمه و کپی رایت
خبرهای ادبی	۵۴	مجتبی کاویانی/ خبرگزاری

بخش اول

داستان کوتاه برگزیده

"علی پاینده جهرمی" نویسنده جوانی است که داستان‌های کوتاهش درسایت‌ها و وبلاگ‌های زیادی خوانده‌ایم. یکی از داستان‌های کوتاه او به نام" شهرفرشتگان" است که برنده لوح تقدیر جایزه ادبی" صادق هدایت" درسال ۸۹ شد.

شهر فرشتگان

همین‌که آخرین ردیف پله‌های منتهی به دالان شمالی را رد کردم، چشمم به اَلِکس افتاد. با آن قد بلند، اندام عضلانی و شکم جلو آمده‌اش انتهای راه‌پله ایستاده بود. به چپ و راست نگاه کردم. گفتم: پس ارتشی‌ها کجان؟ گفت: هنوز نیومدن. راستشو بخوای، فکرم نمی‌کنم بیان! گفتم: باید اینو به ستاد عالی گزارش می‌کردی. پاسخ داد: چند بار تا حالا امتحان کردم ولی فضا پر از پارازیته؛ نمی شه تماس برقرار کرد. بیا خودت امتحان کن. بیسیمش را درآورد و به من داد. بیسیم را گرفتم و چند بار امتحان کردم. به غیر از صدای ویژ ویژ چیزی نشنیدم. گفتم: لعنتیا. کار خودشونه. توی فضا پارازیت پخش کردن که نتونیم کمک بخوایم. اَلِکس پوزخند زد: یعنی تو باور می‌کنی که الان ارتش نمی‌دونه ما تو چه مخمصه‌ای افتادیم؟ گفتم: بدون ارتش خیلی نمی‌تونیم مقاومت کنیم. گفت: آره، همین طوره که تو می‌گی. گفتم: چند نفر برامون مونده؟ گفت: خودت بیا ببین. از جلواش رد شدم. چکمه‌هایم روی سنگفرش کف دالان صدا می‌کرد و انعکاس آن همه جا می‌پیچید. در حال راه رفتن از شیشه‌های سمت راست به بیرون نگاه کردم. با اینکه کدر و خاک آلود بودند اما دشت بیرون کاملن معلوم بود. بیشتر افرادی که بیرون دار زده بودیم مرده بودند اما تعدادی هنوز تکان تکان می‌خوردند. هر چه پیشتر می رفتم، صدای هیاهویی که از سمت ورودی می آمد بلند تر می شد. به بچه ها رسیدم. پرسیدم چه خبر؟ لَنس گفت: خیلین. جِرزی گفت: مصمم به نظر می رسن. پس ارتشی ها کجان؟ گفتم: نگران نباشین. به زودی می‌رسن. کافیه یه کم معطلشون کنیم. صدایی گفت: واقعن! به سمت چپم نگاه کردم. جوزِف بِلاد سیگارش را روی زمین انداخت. مسلسل H47 بدون قنداقش را برداشت و مستقیم به سمتم آمد. روبرویم ایستاد و گفت: تا کی

می‌خواین گولمون بزنین. هیشکی به کمکمون نمی یاد. ما اینجا تنهاییم. محکم زدم توی گوشش. با خشم به من نگاه کرد. فریاد زدم: وظیفه‌ی دفاع به عهده‌ی ما سپرده شده. باید هر طور شده از اینجا دفاع کنیم. نباید بذاریم یکی از ورودی‌های اصلی به دست اونا بیفته. جوزِف را کنار زدم و رفتم به سمت ورودی. شنیدم که پشت سرم آرام می‌گفت: همه ی ما کشته می‌شیم. اونام مثل ما شدن. هیشکی رو زنده نمی‌ذارن. چند قدم که جلو تر رفتم، با صدای بلند گفتم: صف بکشین، زود باشین. هیاهو هر لحظه شدید تر می‌شد. گویی آن ها تصمیم خود را گرفته و پیش می‌آمدند. فریاد زدم: آماده باشین. حالا هیاهوها به ابتدای ورودی رسیده بودند و سرانجام... اولین دسته‌شان پیدا شد. همگی زن بودند. تنگاتنگ یکدیگر پیش می‌آمدند. آنقدر زیاد بودند که در دالان درست جایِ شان نمی‌شد و نفرات چپ و راست کاملاً به دیوار ساییده می‌شدند. چیز های براق بلندی در دست‌شان بود. چند بار چشمم را باز و بسته کردم. سعی کردم بفهمم چی هستند اما پیش از آن که فرصت کنم ناگهان همه با هم به سمتم هجوم آوردند. فریاد زدم: آتش. هیچ صدایی از پشت سرم نیامد. دوباره فریاد کشیدم: مگه نشنیدین چی گفتم؟! باز هم صدایی نیامد. به پشت سرم نگاه کردم. تمام افرادم به دو در حال فرار بودند. فریاد کشیدم: وایسین. وایسین. قوزیا کجا دارین می‌رین. کلتم را در آوردم و تیری به هوا شلیک کردم. گلوله به سقف خورد، کمانه کرد و روی شیشه‌ی سمت چپ متوقف شد. شیشه آخ هم نگفت. به روبرو نگاه کردم. نزدیک نزدیک بودند. شروع کردم به شلیک وسط شان. یکی، دو تا، سه تا، چهار تا. خشاب را عوض کردم. انگار هیچ کس را نزده بودم. به قدری عصبانی و مصمم بودند که حتا یک نفرشان هم توقف نکرد. به من رسیدند. من وسط آن ها گم شدم ولی باز هم شلیک می کردم. از پشت چیز براق تیزی روی گلویم قرار گرفت. موهایی شرابی رنگ روی صورتم ریختند. صدایی گفت: بندازش وگرنه گلوتو می برم. ناخود آگاه اسلحه را گرفتم پشت سرم و شلیک کردم. **قیژ ...** خون گرم پاشید روی سرم. کامِلَن گیج و منگ بودم. دست کشیدم روی گردنم. چه شیار عمیقی. تمام لباس هایم پر از خون شده بود. نمی توانستم درست نفس بکشم. چشم هایم سیاهی رفت. همین طور که بی اراده جلو می رفتم، صداها هر لحظه نامفهوم تر شدند. افتادم روی زمین. آن ها ریختند روی سرم. هر کس با چیزی که در دستش بود به من ضربه می زد. نور ها هر لحظه مات‌تر شدند.

***

بیق... بیق... بیق... بیق... سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم. نمی شد. انگار با چسب به هم چسبیده بودند. خیلی تلاش کردم. اندک اندک لبه ی پلک هایم به سختی بالا می آمدند. اول دنیا کاملن مات بود اما به تدریج نور ها پر رنگ تر شدند. در اتاق سفیدی قرار داشتم که پنجره هایش پرده های کرکره ای روشن داشت. می خواستم به چپ و راستم نگاه کنم اما گردنم مثل سنگ شده بود. به شدت درد گرفت و تکان نخورد. تنها صدایی که به غیر از نفس های بلند و خِس مانند خودم می شنیدم، صدای بیق مانندی بود که به طور متناوب از سمت چپم می آمد. در اتاق که روبرویم قرار داشت باز شد. مردی در لباس آستین کوتاه سفید آمد. بدون آنکه به من نگاه کند رفت به سمت پیشخوانی که از مقابل در امتداد می یافت. در آنجا فلاسکی را برداشت و محتویاتش را درون لیوان ریخت. رو به من کرد و لیوان را به

دهان برد. اولین جرعه را که نوشید، چشمش به من افتاد. یک لحظه گویی جن دیده باشد، مبهوت شد. سپس لیوان را روی پیشخوان گذاشت و به سمتم آمد. راست در چشمان من که به او می نگریستم، نگریست. آن گاه خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و فریاد کشید: دکتر... دکتر... در را پشت سرش باز گذاشت. چند بار در به هم خورد و دوباره باز شد. زن جوان عینکی ای که مو های سیاهش را پشت سرش بسته بود، همراه مرد اول وارد اتاق شد. روی من خم شد و به چشمانم نگاه کرد. دست به جیبش برد و شیء کوچکی را از آن خارج نمود. شیء را جلوی صورت من گرفت. نور زرد رنگ شدید تابید توی چشمم. چشم هایم را بستم. دوباره آن ها را گشودم. زن بشکنی زد و گفت: صدامو میشنوی؟ می خواستم دهانم را باز کنم و جوابش را بدهم اما لب هایم نیز مثل چشم هایم نمی خواستند راحت باز شوند. زن دستش را جلوی لبم گرفت و گفت: هیش... هیش... نمی خواد جواب بدی. فقط می خواستم ببینم دَرکِت سر جاش اومده یا نه. زن از رویم کنار رفت. رو به مرد کرد و گفت: بگو دکتر آلبر سریع بیاد اینجا. مرد سرش را تکان داد و به سمت در رفت. زن با صدای بلند گفت: عجله کن. سپس رویش را به سمت من کرد و گفت: خوشحالم که برگشتی. دلم برات تنگ شده بود.

مرد اول به همراه مرد چاق طاسی برگشت. مرد دوم هم رویم خم شد. نور در چشمم تابانید. بشکن زد. سپس ملافه ای را که رویم بود کنار زد. سوزنی را از جبیش در آورد و فرو کرد توی کف پایم. پایم را تکان دادم. حس درد به مانند خون گرمی که تازه داشت در رگ هایم جریان پیدا می کرد، خیلی آرام بالا آمد و به زانو هایم رسید. مرد طاس لبخند زد. دستش را آرام روی گونه ام گذاشت و نوازش کرد. سپس گفت: تو خیلی خوش شانسی. فکر نمی کردم برگردی.

***

چند روز گذشت. درست یادم نمی آید، دو روز یا سه روز. هر روز زمان برایم سریع تر شد. هر روز حس درد و کوفتگی بیشتر از اعماق وجودم نعره کشید. ناراحت بودم اما زن مو مشکی که نادین نام داشت، می گفت که باید خوشحال باشم. مثل روز های گذشته اولین کاری که پس از آمدنش کرد این بود که به ملاقات من آمد. لبخند زد. گفت: فکر می کنم دیگه آماده شده باشی. امروز یه سورپرایز جالب برات دارم. از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد، در حالی که ملافه ای را در بغلش گرفته بود، بازگشت. چیزی داخل ملافه بود که نادین او را آرام و با احتیاط حمل می کرد. به سمت من آمد. خیلی آرام ملافه را در دستم گذاشت. گوشه اش را کنار زد. بچه ی چند ماهه ای درون ملافه بود. سرخ و سفید بود و آرام تکان تکان می خورد. چشم های کوچکش را باز کرد. همانطور که گوشه ی دستش را می خورد به من نگریست. نادین گفت: خوب این خانم کوچولو باید خوشحال باشه که مامانشو می بینه. ما هنوز براش اسم نذاشتیم. گذاشتیم تا مامانش خودش اینکارو بکنه. نادین آرام گوشه ی سرم را بوسید. گفت: خیلی خوشحالم که دوباره برگشتی. راستش... راستش... ما همگی قطع امید کرده بودیم. کاملن گیج شده بودم. به نادین نگاه کردم. به بچه نگاه کردم. دوباره به نادین نگاه کردم. گفتم: این بچه ی منه. گفت: آره. عمل سختی بود. خیلی وقت بود که تو کما بودی. من خودم سر عمل بودم. هر دو تاتون خیلی شانس آوُردین. دوباره به بچه نگاه کردم. دست هایم شل شدند. ناگهان بچه را رها کردم. افتاد روی پاهایم.

فریاد کشیدم. جیغ کشیدم. بلند و بلند تر. بچه شروع کرد به گریه، اما من به او اهمیت نمی دادم. نادین مرا محکم گرفت. مرتب می گفت: آروم باش. آروم باش. مرد لباس سفیدی که روز اول دیده بودم در اتاق را باز کرد. همین طور مبهوت به من می نگریست. نادین رو به او کرد و گفت: پس چرا همینجور وایسادی. برو چند نفرو وَردار بیار. مرد بیرون رفت و با چند زن و مرد دیگر برگشت. یکی شان بچه را از روی من برداشت و بیرون برد. بقیه سعی کردند مرا آرام کنند اما من دست و پا می زدم و نمی گذاشتم نزدیک شوند. دستم به سر و صورت شان می خورد. آن ها محکم تر مرا گرفتند. نادین کشویی را باز کرد و شیشه ی کوچکی را در آورد. با انگشت نوکش را شکست و محتویاتش را درون سرنگی ریخت. سرنگ را سریع فرو کرد انتهای لوله ای که به دستم وصل بود. خیلی سریع همه ی دنیا شروع کرد به مات شدن.

***

وقتی بیدار شدم، نادین روی صندلی کنارم بود. دستش زیر سرش بود و داشت چرت می زد. تکان خوردم. می خواستم بلند شوم اما پاهایم خیلی ضعیف بودند. نمی شد. نادین چشم هایش را باز کرد. آرام روی من خم شد. با دو دست مرا گرفت. گفت: هیش... چیزی نیست. آروم باش. گفتم: اینجا جهنمه؟ لبخند زد. گفت: نه، برای چی اینو پرسیدی؟ گفتم: آخه... آخه... من که زن نیستم. من مَردم. چطور ممکنه زاییده باشم؟! دوباره لبخند زد. گفت: تو خیلی وقت تو حالت کما بودی. اینا همش توهمه. نگران نباش. از رویم کنار رفت. زیر گونه اش را گرفت و به فکر فرو رفت.

***

_ دکتر پورتر.

_ آزمایشات من نشون می ده که مغز این خانم کاملن سالمه.

این یکی هم مرا خانم صدا زد. نادین رو به مرد کوتوله ی چاق گفت: می خوام چند تا آزمایش دیگه هم بکنین. می خوام مطمئن بشم که حافظش صدمه ندیده. حالا دیگر کاملن مطمئن بودم که آنجا جهنم بود. آن افراد هم وکلای جهنم بودند. آن بچه هم مجازات من به خاطر گناهانم بود. مجازات آن همه انسان که زیر دست من تلف شدند. گریه ی آن بچه، گریه ی کودکانی بود که بر مرگ والدین خود می گریستند. چرا اینقدر دست دست می کردند تا به من بگویند که مرده ام؟! اما... چرا روی تخت بیمارستان بودم؟! مگر مرده ها هم بیمار می شوند؟! مگر مرده ها هم به حالت کما می روند؟! نمی دانستم آیا این ها هم از جمله مجازات هایم بودند یا نه. مرد کوتوله ی چاق از رویم کنار رفت. گفت: شاید دستگاه ها یه چیزی رو نشون بدن. به مرد پیراهن سفید اشاره کرد. گفت: پدرو، ایشونو ببرین. پدرو پشت تخت رفت. تخت چرخ دار شروع کرد به حرکت کردن روی زمین. مرا از اتاق بیرون برد.

***

نادین وارد اتاق شد. جسم فلزی نقره ای رنگی در دستش بود. دو دستش را به کمرش زد. رو به من گفت: هر چی آزمایش بلد بودیم روت انجام دادیم. زیر هر چی دستگاه داشتیم فرستادیمت. فکر می کنم وقتش باشه یه موضوعی رو مشخص کنیم. به تخت نزدیک شد و جسم نقره ای را جلوی صورتم گرفت. آیینه بود. به چهره ی پژمرده ی زن درون آیینه نگاه کردم. به چشمان سیاه و موهای شرابی اش نگریستم. گونه های فرو رفته و لبان خموده اش را از دیده گذراندم. نمی دانستم، آیا آیینه های جهنم هم می توانستند مثل آدم هایش شیاد باشند؟ به آیینه دست زدم. به صورت خودم دست زدم. چشم از آیینه گرفتم و به دو دستم نگاه کردم. چقدر ظریف بودند! چگونه با آن دست های ظریف آن شکنجه های هولناک را انجام می دادم؟! چگونه آن دست های ظریف، با آن کشیده های محکم که همیشه در اولین برخوردم می زدم، نمی شکستند؟! آیا این ها خواب بودند یا آنچه در گذشته می دیدم؟ نادین صبر کرد تا من خوب به زن درون آینه نگاه کنم. صبر کرد تا من خوب بتوانم واقعیتی را که باور نداشتم هضم کنم. صبر کرد تا رؤیا و کابوسم بر من مشتبه شود. صبر کرد تا تمام حقایق کابوس وار زندگیم از پس صورت پژمرده ی زن درون آیینه به من لبخند بزنند. گفت: خُب، حالا باور کردی؟ وقتشه با حقیقت کنار بیای. جلو آمد. آیینه را از دستم گرفت. راست با آن چشم های مشکی گیرایش در چشمان من نگریست. گفت: تو زنده موندی. به زودی کاملن حالت خوب می شه. باید بتونی دوباره به زندگی برگردی. اون بچه به تو احتیاج داره. یعنی... بعد از پدرش... خُب اگه قرار باشه مادرشو هم از دست بده، کی رو داره که بهش اتکا کنه؟ دستش را روی صورتم گذاشت و مرا نوازش کرد. گفت: چرا یه اسم براش انتخاب نمی کنی؟ پیشانی ام را بوسید و از اتاق خارج شد. اکنون تنها بودم. تنهای تنها. به مانند تمام زندگیم. به مانند تمام روز ها و شب هایی که پس از کار به خانه باز می گشتم و در آن آپارتمان شیک مجلل، بدون همسر، بدون فرزند، بدون پدر و مادر یا حتا فامیلی که گهگداری به دیدنم بیاید، تنها با خواندن کتاب مقدس خودم را سرگرم می کردم. تنها یک نفر به آپارتمان من راه داشت. اَلِکس. می نشستیم و با هم کتاب مقدس را می خواندیم. هیچ گاه معنی جملاتش را درست نفهمیدم اما بیشتر جاهایش را از بر بودم. آری آن کتاب را می خواندم و خودم را گول می زدم. آیا به راستی، آنچنان که به من می گفتند، من تمام آن کارها، تمام آن اعمال فجیع، تمام آن قتل ها، تمام آن شکنجه ها را برای خدا انجام می دادم؟ آیا به راستی آنچه در آن لحظه می دیدم، آن کودک، آن بیمارستان، آن زنی که مرا دوست داشت و من هرگز در زندگیم او را ندیده بودم، جزئی از مجازات دوزخم بودند؟

***

صبح شده بود. صبحی از پی آن روز های کابوس وار من. تمام شب را در فکر بودم. تمام لحظاتی که دیگر بیماران خوابیده بودند و در پس دیوار های این بیمارستان که اصلن نمی دانم کجاست، دیگر مردم خوابیده بودند یا شاید در آن ثانیه ها اشخاصی بودند که با عشق هایشان عشق بازی می کردند یا افرادی دیگر در آن دقایق غرق دعا بودند، من فکر می کردم. و اکنون زمانش رسیده بود. باید نقشه ای را که تمام شب برای خودم مرور می کردم به انجام می رساندم. باید

حقیقت را می فهمیدم. باید از این کابوس دوزخی دهشت بار می گریختم. مثل همیشه آمد. قبل از آنکه به سراغ دیگر بیماران یا همکاران یا کارهای دیگر خود برود به ملاقات من آمد. مثل همیشه خم شد و پیشانی ام را بوسید. گفتم: خواهشی دارم. گفت: هر چی تو بخوای. گفتم: خیلی وقته که من اینجام. می خوام اگه بشه برم بیرون. نادین پرستار ها را صدا کرد و آنها خیلی آرام مرا بلند کردند و روی صندلی چرخ دار گذاشتند. سپس نادین خود پشت صندلی قرار گرفت و مرا از اتاق بیرون برد. از دیوار های سفید و خدمه ی پُرکار و بیماران دردمند و پزشکان سفید پوش عبور داد و برای اولین بار پس از روز ها، آغوش فضای باز و خورشید تابان بر من گشوده شد. دستم را جلوی چشمم گرفتم. مدت ها بود که نور آفتاب را ندیده بودم. مدت ها بود که برگ درختان سبز را ندیده بودم. مدت ها بود که کودکانی را که در خیابان راه می رفتند و مردمی را که به سر کار می رفتند و ماشین هایی که این مردم را جا به جا می کردند و قطارشهری هایی را که از بالای سر این خیابان ها می گذشتند، ندیده بودم. و در آن لحظه بود که چشمم به منظره ای آشنا افتاد. آیا این همان جا بود که من به خوبی می شناختمش؟ آیا آن دیوار های سفید که در گذشته از پشت شان نور خیره کننده می تابید، همان دیوار ها بودند؟ آیا آن دالان ها که آنجا را از بخش های دیگر جهان جدا می کرد، همان دالان ها بودند؟ چند لحظه خیره به آن نگریستم. نادین سرش را به گوش من نزدیک کرد و گفت: اونجا با فداکاری امثال تو و خون امثال شوهرت فتح شد. مردم دوباره آزادیشونو به دست آوُردن. هیچ کس فداکاری شما رو فراموش نمی کنه. نمی دانستم آیا در جهنم هم مثال آنچه را ما در زمین ساختیم وجود دارد؟! با انگشت به خیابان آن سوی محوطه ی بیمارستان اشاره کردم و گفتم: اونجا بستنی فروشیه. نادین گفت: درسته. گفتم: خیلی دلم می خواد یه بستنی قیفی بخورم. گفت هر چی تو بخوای و رفت. وقتش بود. با دو دست محکم لبه ی صندلی چرخ دار را گرفتم. تمام توان خود را جمع کردم. پا های چوب مانندی که نمی دانستم مال خودم است یا نه بر زمین سفت قرار گرفتند. به مانند پیرزن ها، یا شاید کودکانی که برای نخستین بار سعی می کنند از روروآک خارج شوند، لنگ لنگان با قدم های کوتاه آهسته به راه افتادم اما پا هایم توان نداشتند. چند قدم آن طرف تر به زمین خوردم. با این وجود خودم را روی زمین کشیدم و پشت بوته ای پنهان شدم. کمی استراحت کردم. از پشت بوته خیلی آرام به صندلی چرخ دار نگاه انداختم. نادین آمد. صندلی را که خالی دید، بر جایش خشک شد. بستنی از دستش به زمین افتاد. به اطراف نگاه کرد و به سمت خیابان دوید و من دوباره پشت بوته پنهان شدم.

***

فردای آن روزی بود که از بیمارستان فرار کردم. به فروشگاه بزرگی رفته بودم و همان جا لباس هایم را عوض کرده و از در دیگری خارج شده بودم. هیچ کس متوجه نشد جز خودم. مدام خودم را سرزنش می کردم. من دزدی کرده بودم. کاری که در کتاب مقدس ممنوع بود و این آخرین بارم نبود. حالا مجبور بودم در مسیرم برای غذا خوردن، برای پول در آوردن و برای هر کار دیگری دست به دزدی بزنم. لااقل از گدایی بهتر بود و من می توانستم مسیرم را ادامه بدهم. به طرف آنجا می رفتم. شهر فرشتگان. آنجا جایی بود که من باید جواب تمام سؤالاتم را می یافتم. اما اگر راهم نمی دادند چه؟ اگر آنجا

شهر فرشتگان بود، پس اینجا حتمن سرزمین گمراهان بود و گمراهان را راحت به شهر فرشتگان راه نمی دادند. در هر حال چاره ای نداشتم و باید به راه خود ادامه می دادم. شاید اگر آنجا دوزخ بود و من، مردی که به زنی تبدیل شده بود، داشتم تقاص گناهانم را پس می دادم، شاید، شاید در این دوزخ قوانین دیگری حاکم می بود و چنین نیز شد. به راحتی از یکی از دالان های ورودی عبور کردم. در واقع تمام مردم به مانند من آزادانه حق عبور و مرور داشتند. دیگر بازرسی ای نبود. دیگر تفتیش عقایدی نبود. دیگر نباید حتمن جور خاصی لباس می پوشیدی. همه با هم برابر شده بودند و من با چشمان از حدقه درآمده به تمام این ها می نگریستم و عبور می کردم. از دالانی که برایم بسیار آشنا بود عبور کردم و وارد شهری شدم که تمام عمر در آن زندگی کرده بودم. تمام آن خیابان ها و کوچه ها و آن سقف عریض بلند که بالای شهر فرشتگان را از آسمان جهان جدا می کرد را به خوبی می شناختم. اما شهر تغییر کرده بود. در گذشته چنان نور تابانی از سقف مدور آن که تا روی دالان های ورودی امتداد می یافت به بیرون می تابید که هیچ کس از درون شهر جهان بیرون و آسمان آبی را نمی دید اما در عوض هر کس از بیرون، حتا در روز، شهر فرشتگان را کاملن تابان می دید. شهر فرشتگان را اینگونه ساخته بودند که براستی شهر نورافشان فرشتگان به نظر برسد. اما آن روز چنین نبود. همه می توانستند آسمان آبی را ببینند. همه می توانستند به هر کجا که می‌خواهند بروند. همه می توانستند هر جور که می‌خواهند لباس بپوشند. هر چیز که می خواهند بخورند و هر کار که می خواهند بکنند. مدتی مبهوت این مناظر بودم که فرد آشنایی را دیدم. فردی که قبلن رئیس کتابخانه ی شهر فرشتگان بود. فردی که قبلن تاریخ شهر فرشتگان را مطابق دستورات ستاد عالی می ساخت. بارها خود من دستورات ستاد عالی را برای او آورده بودم. چند جوان پشت سرش راه می رفتند و او به سمت محل کار خود می رفت. به دنبال آن ها به راه افتادم. مرتب به اطراف اشاره می کرد و راجع به شهر توضیحاتی می داد. سعی کردم آهسته آهسته به آن ها نزدیک شوم و بفهمم راجع به چی صحبت می کنند. وقتی به کتابخانه رسیدیم کاملن جزء آن جمع شده بودم. رئیس کتابخانه می گفت: پس از مرگ رئیس بزرگ که همه ی جهان را برای آخرین بار متحد کرد، مردم آزادی های خودشان را بیشتر طلب کردند اما نظامیان اطراف رئیس بزرگ که نمی خواستند قدرت شان را از دست بدهند، دست به کودتا زدند. از آنجا که آن ها نمی توانستند تا ابد با مردمی که اطراف شان را گرفته بودند با روش حکومت نظامی برخورد کنند، تصمیم گرفتند بیشتر مردم و تمام طرف داران آزادی را از پایتخت بیرون کنند. دور شهر حصار کشیدند و حتا سقف برایش گذاشتند. سلاح های قدرتمند در اطراف شهر قرار دادند در حالی که خارج از شهر هیچ کس حق نداشت سلاح داشته باشد. از آن به بعد نام اینجا را شهر فرشتگان و سرزمین های بیرون را جایگاه گمراهان نامیدند. تنها راه های ارتباطی شهر فرشتگان و سرزمین گمراهان چند دالان بود که به شدت مراقبت می شد. بر شهر فرشتگان ستاد عالی حکم می راند. هیچ کس خارج از شهر فرشتگان حق نداشت سلاح داشته باشد. هیچ کس حق نداشت ساختمان بلند داشته باشد تا در پس آن اعمال خویش را مخفی کند. مردم بیرون شهر فرشتگان به اهالی داخل مالیات می پرداختند و می بایست پیرو قوانین شهر فرشتگان باشند. تمام مردم می بایست یک شکل لباس بپوشند. یک شکل غذا بخورند. یک شکل عبادت کنند. یک شکل شادی کنند. حتا انتخاب همسر و تعداد

بچه هایی که هر زوج می توانست داشته باشد... دیگر تحمل شنیدن حرف هایش را نداشتم. از آن جمع جدا شدم. آیا واقعیت داشت؟! آیا شهر فرشتگان به دست گمراهان افتاده بود؟! چشمم به کامپیوتر های مجانی کتابخانه افتاد. پشت یکی از آن ها نشستم. اگر شهر هنوز در اختیار ستاد عالی بود، باید تمام اطلاعات درون شبکه های اطلاعات مطابق میل ستاد عالی می بود. شروع کردم به جستجو. وقتی چشمم به تاریخ سقوط شهر افتاد با دو دست سرم را گرفتم. چند لحظه مبهوت بودم اما چیز های دیگری هم بود که حتمن باید می فهمیدم. اسم خودم را جستجو کردم. تاریخ وفاتی که مقابل اسمم نوشته شده بود با تاریخ سقوط شهر یکی بود و عکسی که در مقابل اسمم بود، عکس قهرمانی که من، مأمور ویژه ی ستاد عالی را کشته بود، آن عکس، آن عکس، عکس زنی که یکی از وفادارترین اشخاص به شهر فرشتگان را کشته بود و اسمش در تاریخ به عنوان قهرمان ثبت گردیده بود، آن عکس، عکس زنی بود که من آن روز، در بیمارستان، در آیینه ای که در دست نادین قرار داشت دیده بودم. چطور ممکن بود؟ شاید تمام این ها خواب بودند؟ شاید کابوس بودند و من در کابوس تقاص گناهانم را پس می دادم. چطور می توانستم مالک جسم زنی باشم که خودم را کشته بود. گیج ویج از پشت کامپیوتر بلند شدم. لنگ لنگان به سمت حوض وسط محوطه ی کتابخانه رفتم. نشستم و با دست سرم را محکم گرفتم و آن گاه بود که صدای آشنایی را از کنارم شنیدم. آرام به پشت سرم نگاه کردم. خودش بود. همان که قبلن مقام مرا می خواست. همان که بار ها سعی کرده بود مرا از چشم ستاد عالی بیندازد و جای مرا بگیرد. جوزِف بلاد بود. از مردی که کنارش بود و با او گفتگو می کرد جدا شد و به سمت دفتر کتابخانه رفت. آرام و بی صدا پشت سرش حرکت کردم. داخل دفتر کتابخانه شد و در را پشت سرش بست اما نمی دانست که من، مأمور ویژه ی ستاد، تمام سوراخ سنبه های شهر فرشتگان را مثل کف دست بلد بودم. رفتم بالای دیوار و از جدار باریک کنار دفتر به داخل نگاه کردم. جوزف به مردی که کنارش بود می گفت: وظیفه ی اینجا با توئه. مراقب باش که کارتو درست انجام بدی. مرد پاسخ داد: تو مطمئنی ما موفق می شیم؟ جوزف گفت: حتمن. بین سران شورش اختلاف اُفتاده. علت پیروزی اونا این بود که ارتش از ما حمایت نکرد. اما حالا تمام ارتشی ها می دونن که حکومت کی به نفعشونه. ما دوباره قدرتو به دست می گیریم و این بار تمام طرف داران آزادی رو قتل عام می کنیم. مرد گفت: اما... اما اگه یه نفر از نقشمون مطلع بشه چی؟ جوزف پوزخند زد و گفت: هِه... مطلع بشه چکار کنه؟ بره به کی بگه؟ به پلیس؟ دادگاه؟ ارتش؟ ما همه جا آدم داریم. قبل از اینکه بتونه کاری کنه جونشو از دست می ده. جوزف از مرد جدا شد و به سمت در رفت. سریع از دیوار آمدم پایین و قبل از اینکه مرا ببیند از آنجا دور شدم. از کتابخانه خارج شدم. وارد کوچه ی روبرو شدم. آنجا نشستم و چون کودکی که متعلق به زنی بود که مرا کشته بود، گریه کردم. به حال خودم گریه کردم. به حال دوستانم که می خواستند بار دیگر حکومت گذشته را برگردانند گریه کردم. به حال مردمی که مدتی در بین شان زندگی کرده بودم و اکنون قرار بود تعداد زیادی شان کشته شوند گریه کردم. به حال تمام جهانیان و تمام انسان هایی که نسل اندر نسل در این کره خاکی زیسته بودند گریه کردم. حالا واقعیت را می دانستم. حتمن مجازات من این بود که در قالب زنی که خودم را کشته بود، به دست همقطاران سابق خود کشته و یا دستگیر شوم. شاید آن شکنجه هایی که نسبت به دیگران اعمال می کردم،

اکنون قرار بود نصیب خودم شود و در پایان همان دوزخی که از آن می گریختم، انتظارم را بکشد. شکنجه گردم به جرم قتل خودم. اعدام گردم به جرم قتل خودم. اما آیا تمام آن ساعاتی که کتاب مقدس را می خواندم، تمام آن کلماتی که طوطی وار زیر لب زمزمه می کردم، آیا در تمام آن ها چیزی نبود که اکنون به کارم آید؟ جرقه ای در ذهنم زد. این تنها راه نجاتم از آتشی بود که به نامم رقم خورده بود، شاید، شاید خدایی که تمام عمر زمزمه اش می کردم اما ذره ای او را نمی شناختم بر من رحم آورد. باید عجله می کردم. اصلن نمی دانستم که چقدر زمان دارم. با تمام قدرتی که در پاهای ضعیفی که متعلق به خودم نبود سراغ داشتم، دویدم، فرار کردم، گریختم. از شهری که تمام عمر وفادارانه به آن خدمت کردم بودم، آن چیز که همیشه به ما می گفتند مظهر روشناییست اما اکنون از هر تاریکی ای تاریک تر می نمود، گریختم. به جای اولم گریختم. همان جا که نخستین بار در هیأتی تازه، چشمان تازه ام را در آن بر این جهان کثافت گشوده بودم. به بیمارستان برگشتم. آن کودک، حالا می خواست کودک هر کس حتا کودک قاتلم هم باشد گناهی نداشت. او هیچ گناهی نداشت. شب بود. پاورچین پاورچین به سمت اتاق کودکان رفتم. اما... آنجا پر از بچه بود. کدام شان را باید نجات می دادم. کدام شان متعلق به آن زن بود. شاید باید همه شان را نجات می دادم اما چگونه؟ و آن وقت بود که او دوباره به کمکم آمد. گفت: می دونستم که دوباره برمی گردی. سراسیمه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. نادین لبخند زد. گفت: هیچ مادری بَچَشو رها نمی کنه. به سمتش رفتم. گفتم: باید فرار کنیم. دوباره لبخند زد. گفت: کجا فرار کنیم. گفتم: هر جا که بشه. دور و دور تر. فرقی نمی کنه، فقط باید فرار کنیم. مثل همیشه با مهربانی گونه ام را بوسید. گفت: بهتره با من بیای. می ریم خونه ی من. مثل گذشته با هم شام درست می کنیم. رفت و یکی از بچه ها را برداشت و در آغوش من گذاشت. من هرگز تا آن لحظه کودکی را در بغل نگرفته بودم. شاید تنها یکبار و آن هم همین کودک بود. گفتم: خونت کجاست؟ چقدر از اینجا دوره؟ گفت: یادت رفته؟ خونه ی من همین پشته. از کوره در رفتم: اینجا که خیلی نزدیکه. ما باید تا می تونیم از اینجا دور بشیم. صدایی گفت: دور بشین! کجا می خواین برین؟ من و نادین برگشتیم و آن وقت چه کسی را دیدم؟ کسی که زمانی تنها دوست یا شاید تنها نیمه دوست من بود. اَلِکس. نادین عصبانی به سمتش رفت و گفت: آقا، اینجا ورود ممنوعه. لطفن... حتا نتوانست جمله اش را تمام کند. گلوله ای بی صدا که از کلتی بی صدا در می آمد پیشانی اش را سوراخ نمود. افتاد روی زمین. خون از پیشانی اش جاری شد. او مرا دوست داشت و بسیار خوب می شناخت اما من حتا فرصت نکردم نام فامیلش را بپرسم. فرصت نکردم که بدانم با آن زنی که مرا کشته بود و من اکنون در قالب او بودم چه رابطه ای دارد. فرصت نکردم که به او بگویم که برای اولین بار در زندگیم وقتی صدای زنی را می شنوم قلبم به تپش می افتد. او رفت. برای همیشه رفت. رو به اَلِکس کردم و سرش فریاد کشیدم: این چه کاری بود که کردی؟ گفت: هیش... هیچی نگو. رفتم طرفش. لوله ی صدا خفه کن کلت را گرفت سمتم. ایستادم. از جان خودم هراسی نداشتم اما نمی خواستم آن کودک را هم بکشد. می دانستم که اصلن قلب ندارد. گفت: می تونم تو رو هم همین الان به دَرَک واصل کنم اما مرگ برای تو خیلی کمه. خیلی کم. کاری که تو با من کردی مستحق بدتر از این هاست. زود باش راه بیفت. از بیمارستان خارج شدیم. من جلو می رفتم و اَلِکس اسلحه به دست پشت سرم می آمد. اندکی که راه رفتیم و با شناختی

که از او داشتم، دانستم که اعصابش آرام تر شده پرسیدم: مگه من با تو چکار کردم؟ گفت: تو تنها دوستی رو که در زندگی داشتم ازم گرفتی. گفتم: منظورت تونی آدامزه؟ گفت: آره عوضی. تو بودی که اونو کشتی. همین که دیدمت شناختمت. می تونستم همون موقع بکشمت اما گذوشتم ببینم چکار می خوای بکنی. حالا که فهمیدم دنبال چی می رفتی، برای آزارت بهونه ی خوبی به چنگ آوردم. گفتم: منظورت این بچه ست، آره؟ پوزخند زد: آره. آدم باهوشی هستی. بایدم باشی. یه احمق هیچ وقت نمی تونست تونی رو بکشه. گفتم: تونی، درست شنیدم؟ گفت: آره. کَرَم هستی نه؟! ایستادم. برگشتم و راست در چهره اش نگریستم. گفتم: منظورت اینه که من خودم رو کشتم درسته؟! اسلحه را به سمتم گرفت و فریاد کشید: خفه شو عوضی. هیچ وقت به خاطره ی اون توهین نکن. اون یه قهرمان بود. گفتم: قهرمانی که وقتی دستات می لرزید و نتونستی پسرعموتو که از دستورات ستاد عالی اطاعت نمی کرد بکشی، اسلحه رو از دستت گرفت و اون به جات ماشه رو چکوند. قهرمانی که وقتی اختلاست رو شده بود و ستاد می خواست بیرونت کنه به دادت رسید و همه ی مدارکو دَستکاری کرد. چه کسی غیر از من و تو اینا رو می دونه؟ این منم. من خود تونی ام. دیدم که بر جا خشک شده بود. دیدم که اسلحه اش آرام پایین آمد. گفتم: وقت ندارم که برات توضیح بدم چرا این بلا به سرم اومده. الانه که بچه ها شروع کنن. قبل از اینکه آتیش بازی شروع بشه باید این بچه رو به جای امنی ببرم. به سمتش رفتم. یک لحظه با دست آرام صورتش را نوازش کردم. سپس سریع از کنارش رد شدم و شروع به دویدن کردم که... سینه ام از جا در رفت. افتادم روی زمین. می‌خواستم فریاد بکشم اما صدا از گلویم بیرون نمی آمد. اَلِکس آمد به سمتم. لوله ی کلت را گرفت روی بدن من و چند بار پشت سر هم شلیک کرد. هر بار تمام بدنم را رعشه فرا گرفت. اَلِکس به اطراف نگاه کرد. به ناگاه شروع کرد به دویدن. نمی توانستم ببینم به کدام سمت می رود.

و هم زمان با آن لحظات که آخرین ذرات وجودی ام از جسمی که متعلق به خودم نبود خارج می گشت، من به آن کودک نگریستم. در گوشه ی پیاده رو افتاده و بی اختیار گریه می کرد. هیچ کس نبود که به کمکش بیاید. هیچ کس نبود که اشک هایش را پاک کند. هیچ کس نبود که گونه اش را نوازش کند. او هیچ کس را نداشت. حتا نام هم نداشت. آیا سرنوشت او می توانست بهتر از من باشد؟

ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

معرفی نویسنده جوان

سودابه فرضی پور، متولد خرداد ۱۳۶۰ تهران

درباره خودش می‌گوید: از کودکی به داستان علاقه داشتم. در ۱۵ سالگی رمانی ۳۰۰ صفحه‌ای نوشتم که گرچه هیچ وقت چاپ نشد و اصلا مناسب چاپ نبود، اما هنوز جزو دوست داشتنی ترین نوشته‌هایم است. از سال ۸۱ به صورت پیگیر به داستان‌نویسی پرداختم. سال ۱۳۸۹ مجموعه داستان«**همین است که هست**» را به چاپ رساندم. رمان « بهتر از شکلات مجانی» ویژه گروه سنی (ج و د) را به ناشر سپرده ام.

مرغ آبی زیر فشار است

سلام جناب آقای مدیرعامل

به پیوست رزومه‌ام، نامه ای تقدیم شما می گردد. امیدوارم نامه و محتویات آن را حمل بر این نکنید که خواسته ام توسط آن برای خود آشنا بتراشم و شغل را از آن خود کنم.

لااقل به دلیلی که طی نامه خدمتتان عرض می گردد، چنین نیست و من به قضا و قسمت اعتقاد پیدا کرده ام. هر چند به این شغل احتیاج داشته و دارم و به دست آوردن این شغل در دفتر شما به معنی سکوی پرتاب در زندگی من است. چرا که از پس از فارغ التحصیلی، این اولین شغلی است که به تحصیلات این جانب مرتبط است. به هر حال انتخاب جنابعالی اصلح است. اما غرض از نگارش نامه حسی است که با دیدن دوباره ی شما در دفتر کارتان به من دست داد. ماجرا مربوط به روزی است که جهت ادیت فرم استخدامم به دفترتان آمدم. فراموش کرده بودم یکی از سوابقم را در فرم استخدام بنویسم. مربوط می شود به حدود دو سال اشتغال در شرکتی صنعتی. آن روز شما چند لحظه ای از اتاقتان خارج شدید، نکاتی را به منشی تان تذکر داده و دوباره به اتاقتان بازگشتید. آن جا به خوبی شما را به یاد آوردم. بله! من شما را می شناسم. حس کردم شاید همان طور که یادآوری خاطرات گذشته و بازگشت به دوران خوش و سبکبالی نوجوانی برای من جالب و شیرین بود، برای شما هم خالی از لطف نباشد.

مدرسه راهنمایی هدف انتهای خیابان فروردین را به خاطر می آورید. لطفاً حافظه تان شیفت کنید به ۱۵-۱۶ سال پیش. آن دوران من دختری مدرسه ای بودم. آن روز همین که شما را لحظه ای در دفتر کارتان دیدم شناختمتان. شما

پسری دبیرستانی بودید که ظهرها ساعت تعطیلی مدرسه دخترانه می ایستادید سر خیابان و گاهی با دخترها هم کلام می‌شدید. البته از همان اول هم با بقیه فرق داشتید و پرستیژ اجتماعی خاصی داشتید و اهل خدایی ناکرده متلک های جلف و زننده نبودید. شما بیشتر اهل نامه نگاری بودید. راست است که می گویند شخصیت بزرگسالی هرکس، در نوجوانی او هویدا است. همان موقع از وجنات و سکنات شما پیدا بود که انسان موفق و مفیدی خواهید شد. هر چند چهره الان شما با آن روزگار فرق کرده و دیگر صورتتان جوش های قرمز ندارد و شانه هایتان پهن شده و سبیلتان به صورتتان چهره ای مردانه داده است اما من به خوبی و به راحتی شناختمتان. حتما با من موافقید که این که بعد از این همه سال به این سرعت شناختمتان را نمی توان نادیده گرفت و شاید دلیلش این بود که شما با بقیه پسرها برای من متفاوت و از نظر من خاص بودید. البته شاید شما گذشته را به آن وضوحی که برای من روشن است، به خاطر نداشته باشید. پس اجازه بدهید برایتان یادآوری کنم که پس از اینکه دخترها، یا نامه هایتان را نمی گرفتند و یا- خیلی می بخشید- مسخره تان می کردند. روزی شما نامه اتان را به من دادید. آن روز من به همراه دو تن از دوستانم در راه منزل بودیم که شما از جوی آب کنار خیابان فرز و چابک پریدید و به سمت من آمدید. بعد همان طور که به چشم هایم نگاه می کردید، بی حرف نامه را کف دستم گذاشتید و همان طور ایستادید به تماشا.

یکی از دوستانم کنار گوشم گفت نامه را بگذارم توی جیبم. خب این کار یک معنی داشت، اینکه پیشنهاد دوستی شما را پذیرفته ام. دوست دیگرم گفت که نامه را پاره کنم و توی صورتتان بپاشم که معنی اش این می شد که پیشنهاد دوستی شما را رد کرده ام. دیده اید در فیلم ها یا کارتون ها فرشته و شیطان دو طرف شخصیت می ایستند و شخصیت را به راه خوب و بد ترغیب می کنند؟ حتما شما هم این کارتون ها را دیده اید. متاسفانه من به راه شیطان رفتم و نامه را پاره کردم. راستش از کجا باید می دانستم که قرار است در آینده ای نه چندان دور شما فرد موفقی شوید و دقیقاً مدیر عامل شرکتی شوید که من برای به دست آوردن شغل دلخواهم فرم پر کنم. البته پاره کردن نامه به معنی کوچک شمردن شما نبود و این کار را کردم چون فکر کردم بامزه تر است. الان که فکر می کنم می بینم بسیار احمقانه بوده است. به هر حال دوران بلوغ بود و ما به دلیل بلوغ و مسائل زنانگی که حتما به آن واقفید چندان حال روحی متعادلی نداشتیم.

قصد پرگویی ندارم. خلاصه نامه را پاره پاره کردم و کنار خیابان ریختم و با دوستانم هرهر و کرکرکنان به راهمان ادامه دادیم. آن روز لحظه ای برگشتم و نگاهتان کردم. ایستاده بودید و نگاهم می کردید. پشت لبتان عرق کرده بود و سبیل کم پشت کرکی تان خیس بود. طوری نگاهم کردید که دلم برایتان سوخت. خدا من را ببخشد. تمام روز به شما فکر می کردم هر چند فردایش امتحان داشتم. البته اگر تجربه امروزم را می داشتم، خود را این چنین وقف درس و امتحان و دور از جان شما خرخوانی نمی کردم. چون حالا به این نتیجه رسیده ام در سالهایی که من درگیر کنکور و پاس کردن واحدها و دفاع از پایان نامه ام بوده ام، همسن و سالهای من به فکر جهیزیه و ماه عسل و سیسمونی بوده اند و سروسامان گرفته اند. راستی نمی دانم شما هم ازدواج کرده اید یا نه؟

به هر حال فردای آن روز، زودتر از خانه بیرون آمدم تا هنوز خیابان مدرسه شلوغ نشده و پر نشده از دخترهای فضول و حسود تکه های نامه ی شما را پیدا کنم. شنیده اید «اگر با من نبودش هیچ میلی؟» فکر می کنم نامه پاره کردن من هم همچو چیزی باشد. وگرنه اگر این طور نبود چرا باید فردای آن روز با نگاهی حریص لابه لای بته های گوشه ی جدول خیابان دنبال تکه های نامه ی شما می گشتم؟

چندان چیزی دستگیرم نشد. کلا چند تکه آن هم یکی دو تا سفید که ظاهرا مربوط به حاشیه کاغذ بود. روی یکی از تکه ها نوشته شده بود «سبز» که برداشت من این بود که اشاره به رنگ چشم های من داشته باشد و روی تکه ی دیگری «فشار» نوشته شده بود که شاید در مورد حال روحی تان صحبت کرده بودید و در یکی از تکه ها هم نوشته شده بود «مرغ» که تصور می کنم در مورد غذای مورد علاقه تان صحبت فرمودید یا اینکه می توانست بخشی از شعری باشد که به هرحال همانش مانده بود. شاید روزی فرصت کردیم درباره ی خودمان با هم صحبت کنیم و شما پرده از معمای این کلمات برداشتید. بعد از آن دیگر شما را ندیدم. نمی دانم شاید از آن محله رفتید یا شاید دیگر دلتان نمی خواست من را ببینید. اما آن دو تکه کاغذ را هنوز دارم. به پیوست نامه برایتان ارسال می کنم شاید برای جنابعالی هم حس نوستالژی ایجاد کند و یا دیدن دست خط دوران دبیرستان تان برایتان جالب باشد. اما از آنجا که برایم حکم یادگاری دارند لطفا اگر قابل دانستید و نامه ی من پاسخی داشت آن دو تکه کاغذ را به همراه نامه به من برگردانید. در این سالها بارها تکه ها را روی میز چیده ام و به آنها خیره شده ام. درموردشان فکر کرده ام و حتی با آنها جمله ساخته ام. گاهی جمله های با نمکی در می آمدند. اگر لطف شما شامل حال من شد و با هم همکار شدیم جمله ها را برایتان خواهم گفت. چه قدر دوست دارم بدانم ازدواج کرده اید یا نه؟

شاید نوشتن این نامه احمقانه باشد، چرا که خاطره ی خوش و شیرینی را برایتان یادآوری نکرده ام و شاید بر غرور زخمی شما نمک پاشیده ام. اما از نوشتن نامه هدفی داشته ام. راستش نگران بودم که برای مصاحبه دعوت شوم و شما هم من را به جا بیاورید. آن وقت ممکن است به دلیل تصوری که از من دارید من را مورد بی مهری خودتان قرار دهید. پس این نامه را نوشتم به جهت ابراز ندامت و پشیمانی. و دلیل دیگر اینکه همیشه داشتن مشترکات بین آدمها حس خوبی ایجاد می‌کند. ما در بهترین دوران زندگی مان هم محله ای بوده ایم. یکدیگر را دیده ایم و حتی نسبت به هم احساسی هم داشته ایم. این جالب نیست؟

برای من واقعا ارزشمند بود که با شخصی مثل شما خاطرات و گذشته مشترکی داشته باشم هرچند کم و کوچک. در این چند روز زیاد به شما فکر کرده ام. روزگار غریبی ست و این دیدار دوباره را به فال نیک می گیرم. به هر حال امیدوارم حماقت دختربچه ای نوجوان را به من ببخشید.

با تشکر و به امید دیدار خدانگهدار

داستان ویژه

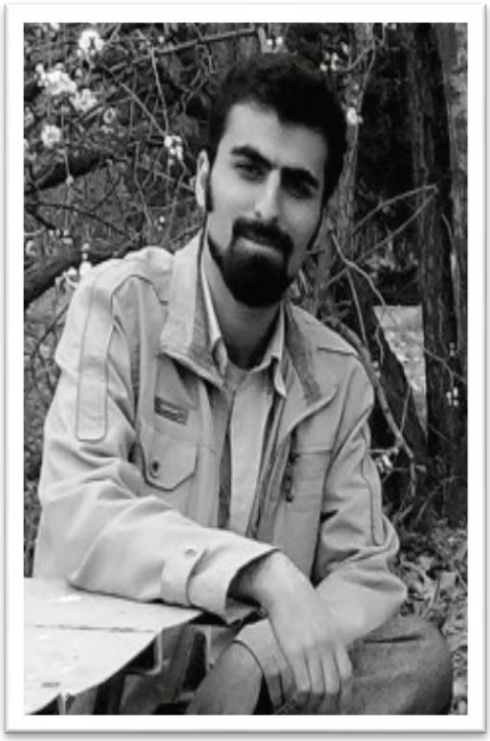

سروش رهگذر، متولد ۱۳۶۳، شهرضا از توابع اصفهان، با اصالت سنندجی

فارغ‌التحصیل کارشناسی روان‌شناسی بالینی

آغاز فعالیت ادبی از سال ۱۳۸۰ با شعر و از ۸۳ به طور جدی داستان
آثار: مجموعه داستان الکترونیکی «ناجی و چند داستان کوتاه دیگر» - نشر مؤلف
مجموعه داستان «گام محال» - نشر افراز – ۱۳۸۸
مجموعه داستان «تهران؛ دوستت دارم!» در انتظار مجوز)
در کنار انتشار چندین داستان در نشریات و مجموعه‌های گروهی متعدد:
برگزیده داستانهای کوتاه کوتاه اس ام اسی – اندیمشک – ۱۳۸۷
برگزیده جشنواره داستانهای دانشجویی - تهران – ۱۳۸۷
برگزیده جشنواره داستانک افرا – کرج – ۱۳۸۸
برنده جایزه ادبی طهران – بهمن ۱۳۸۸

خشکه‌زدگی

(از مجموعه گام محال)

روز چهارمی که تو گم شده بودی، آمدم سراغش. یا شاید او آمد سراغ من. یعنی به خودم که آمدم، دیدم جلوی در خانه تان ایستاده‌ام و انگشتم خشک شده روی کلید زنگتان که یکدفعه در را باز کرد. خندیدم؛ تبسم کرد. فکر می‌کنم منتظرم بود. هیچی نپرسید. از جلوی در که کنار رفت، پشت سرش آمدم داخل. از حیاط که می‌گذشتم روی طناب رخت خالی دنبال چیزی گشتم که دیگر آنجا نبود. و داخل خانه همه‌جور بویی می‌داد الا بویی که من انتظارش را داشتم.

کنار در ورودی، روی همان مبل سلطنتی بی‌دسته‌ای که لق می‌زد، نشستم. اما او پشت به من سرپا ایستاده بود؛ آشفته به نظر می‌رسید. روی میز، کنار زیر سیگاری لبریز شده، پاکت سیگارش را برداشت و یک نخ گذاشت گوشه لبش و پاکت را گرفت طرفم. سر تکان دادم. پاکت قرمز را پرت کرد روی میز. بعد رفت داخل آشپزخانه و شروع کرد دنبال چیزی

گشتن؛ روی کابینت کوچک روی ظرفشویی که کلی ظرف نشسته داخلش تلنبار شده بود. توی کابینت بزرگ کنار گاز که سیاه شده بود. و حتی توی کابینت‌های کشویی که وسطی به سختی بیرون می‌آمد. وقتی دیدم از دستش کلافه شده، ناخواسته گفتم: "اونجا، روی هود." فکر کنم، گفت: "آها!"

کام اولش را که گرفت، پرسیدم: "چه خبر؟" دودش را بیرون داد: "هیچی!" دنبال کلمه بودم که نشست روبرویم؛ روی همان کاناپه راحتی بزرگ و جادار. که فکر کنم هنوز همان بو را می‌دهد. و همانطور که به نقطه‌ای روی میز خیره شده بود، سیگارش را رو به پنجره بزرگ پذیرایی که پرده‌ی کرکره‌اش گیر داشت و تا آخرش کشیده نمی‌شد، دود می‌کرد. تا قبل از اینکه ته سیگارش را پیش سایر ته سیگارها له کند، پرسیدم: "سفر نرفتید؟" فکر کنم لابه لای فیلترها، فیلتر سفیدی دیدم.

گفت: "مرخصی گرفتم... الان چهار روزه."

گفتم: "فکر کنم الان شیفت کاریه شماست."

گفت: "ولی من گرفتم؛ لازم باشه بیشتر هم می‌گیرم. اصلاً شاید... " که حرفش را خورد. خم شد روی میز و یک سیگار دیگر برداشت. کبریت زد و دودش را فوت کرد طرف جای خالی تابلو عروس و داماد روی دیوار. زمزمه کردم: "سه ماه روی آب... باید خیلی سخت باشه؟!"

جواب نداد. حالا نوبت او بود؛ پرسید: "از دریا خوشتون میاد؟"

جواب دادم: "خوش که نه، ولی... بدم هم نمیاد؛ یه جورایی خیلی یکنواخته... "

اخم کرد: "بستگی به نگاهت داره!"

نگاهم هنوز پی لکه‌های سفید چسبناک روی فرش می‌گشت که دیگر نبودند؛ الکی پرسیدم: "تا حالا دریا زده شدید؟!"

الکی پوزخند زد؛ شاید او نیز دنبال کلمه می‌گشت. سر که بلند کردم صاف تو چشم هایم خیره شده بود. تبسم کردم؛ خندید:"می‌خوای عکسامو نشونتون بدم؟!" سر تکان دادم؛ نخواستم وانمود کنم که اصلاً انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم.

گفت: "اینجا نیست، باید بریم اون یکی اتاق." فکر کردم، پشت سرش که بلند شوم فرصت خوبیست که داخل زیر سیگاری را بگردم. امّا او همانطور که جلو جلو می‌رفت، گفت: "عکسا اونجا نیس!"

اما من دیدمش؛ یک فیلتر سفید که تهش قرمز بود.

شکم کلید روی در اتاق خواب رو به پایین بود که از جیبِ تنگش کلید دیگری در آورد و در کناری را با صدای خشکی باز کرد. می‌دانستم که او عکس هایش را خودش ظاهر می‌کند و اینکه خانه‌شان زیرزمین دارد امّا نمی‌دانستم درِ زیرزمین که درش از اینجا باز می‌شود. پایین رفت و تا چراغ کوچک قرمزش را روشن نکرد، پایین نرفتم.

پایین خنک بود و دود سرخ سیگار سنگین امّا نرم می‌چسبید به در و دیوار نمدارش. جلویش یک میـز کوچـک قرمـز بود که رویش یک تشتک پر از مایعی قرمز و یک قیچی قرمز بود. دستش را گرفته بود به طنابی که گیره‌های قرمـزی از آن آویزان شده بودند. گویا داشت به چیزی فکر می‌کرد.

گفتم: "خوبه خونه‌تون زیرزمین داره!"

_ "من میگم زیر دریا قشنگتره!"

_ "منم اینطور فکر می کنم؛ لااقل به یکنواختی روش نیس!" دوباره اخم کرد. ادامه دادم: "امّا ..."

بدخلق پرسید: "امّا چی؟"

گفتم تا بخندیم:"لااقل بوی زیرزمین رو نمی ده!" نخندید.

گفتم: "آخه می‌دونید، زیرزمین ها همیشه بوی خوبی می دن!" می‌دانستم بوی سیگار دماغش را پر کرده بود.

_ "نه بهتر از زیر دریا!" پوزخندم را قورت دادم امّا او باز متوجه شد. انگـار واقعـاً مثـل مـاهی هـا اصـوات را بـا تمـام وجودش حس می‌کرد.

بعد همانطور که سرش را پایین انداخته بود، از اتاق مورد علاقه‌اش در کف کشتی بزرگش گفـت. اتـاقی کـه پنجـره‌ی کـوچکی داشـته، روبـه زیـر دریـا؛ بـه کوسـه‌ی خشـمگینی کـه گویـا ملوانـان از سـر تفـریح و وقـت‌گـذرانی، جفـتش را شکار کرده بودند و او کیلومترها کنار همین دریچه‌ی کوچک کشتی شـنا مـی‌کـرده و هـر از گـاهی محکـم خـودش را بـه شیشه قطورش می‌کوبیده؛ انگاری بخواهـد بیایـد داخـل. همینطـور مجـذوب داسـتانش، خواسـتم پشـت سـرش بنشـینم روی گونی لمیده‌ی کنار دیوار که جلویش یک قوطی خالی چسب چوب افتاده بود که یکدفعه داد زد:"اونجا نه!"

ترسیدم؛ بلافاصله پرسیدم: "آخرش چی شد؟!"

_ "هیچی، دیدیم اگر همینطور ادامه بده، خودش رو هم هـلاک مـی‌کنـه. ایـن بـود کـه نعـش جفـتش را انـداختیم توی دریا!... اما فکر می‌کنی با نعشش چیکار کرد؟!"

برگشت و بدون اینکه منتظر جواب من باشد، انگار بخواهد زنجیر محکمی را با دستان مشت کرده‌اش از هم پاره کنـد، با غیظ گفت: "تیکه پاره‌ش کرد!"

آب دهنم را به زحمت قورت دادم؛ آهسته پرسیدم: "عکسا چی شد؟"

_ "عکسا؟ کدوم عکسا؟!"

_ "فکر کنم قرار بود چند تا عکس به من نشون بدید... "

_ "همشون رو سوزوندم؛ همین دیشب... وقتی قراره که دیگه به دریا برنگردم چه احتیاجی بهشون دارم؟!"

_ "یعنی... یعنی شما اخراج شدید؟!"

دوباره داد زد: "اخراج نه! گفتن بهتره یه مدت طول درمان بگیرم و بمونم خونه استراحت کنم... احمقا فکر کردن من دیوونه شدم!" بعد همینطور عقب عقب رفت و خودش نشست روی گونی و گونیِ زیرش نرم تا نصفه خوابید. سرش را گرفت میان دستانش و نالید: "ولی خبر ندارن که الان سه شبه که بعد از گم شدنش... "

که بالاخره بغض من ترکید: "چی شد ؟... بالاخره پیداشون نکردید؟!"

سرش را بلند کرد و خیره شد توی چشمانم. نمی‌دانم نور کم سوی چراغ بود یا دود سیگار که سفیدی چشمانش را قرمز کرده بودند. امّا چشمان من یکدفعه سیاهی رفتند؛ دست گرفتم به لبه‌ی میز. باور کن اگر چند ثانیه، فقط چند ثانیه دیرتر چشمانش را از من می‌گرفت، حتماً می‌افتادم. هیچوقت طاقت دیدن نگاهش را نداشتم. حتی از پشت قاب‌عکس توی کشوی میز اتاق خواب.

فکر کنم دلش به حالم سوخت که یکدفعه زد زیر خنده: "شوخی کردم جوون، عسکا بالاست!" صدایش تغییر کرده بود. مثل وقت هایی که از راه دور زنگ می‌زد و انگار بداند که من از صدای خنده‌اش متنفرم، بلندتر خندید. بلند و بلندتر...

که تمام بدنم لرزید و بی‌اراده مایع گرمی میان پاهایم جاری شد. چرخیدم و همینکه خواستم بدوم، بروم بالا، پشتم داغ شد. انگار حیوان درنده‌ای ناغافل از پشت سر بهم پریده باشد و پهلویم را گاز گرفته باشد و هر کاری کنم نتوانم از خودم جدایش کنم. به سختی برگشتم. پشت سرم ایستاده بود؛ چشمانش یک پارچه خون شده بود و از قیچی بزرگ، می‌چکید.

نالیدم:"چرا کاپیتان؟!"

همچنان می‌خندید امّا انگار پشت یک شیشه قطور ایستاده باشد، من صدایش را نمی‌شنیدم؛ همه چیز قرمز بود. جلو آمد و یقه‌ام را چسبید و قیچی کند که ذره‌ذره ناله‌ام را برید. باور کن دیگر تحمل نگاهش را نداشتم. چشمانم را بستم و تلو تلو خوردم و افتادم روی گونی و محتویاتش که پخش شد کف خیس زیرزمین.

شاید حالا می‌توانستیم برای اولین‌بار، پیش چشمان شوهرت، بی‌خیال دستان یکدیگر را بگیریم.

آبان ۸۷ – رودهن

وبلاگ نویسنده«رهگذرنامه»: www. Rahgozarnameh.blogfa.com

مصاحبه سریا داوودی حموله با قباد آذرآیین

– جناب آذرآیین بستر فعالیت‌های ادبی شما از چه سالی شروع شده؟ و از سیر داستان‌نویسی و خط فکری‌تان خودتان بگویید؟

اولین داستانم به نام "باران" درسال هزار و سیصد و چهل و پنج، در هجده سالگی، درنشریه ادبی بازار، چاپ رشت منتشر شد. اگر این‌را شروع نویسندگی خود بدانم چهل و چند سالی از قلم زدنم میگذرد.

در سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت، نخستین کتابم به نام "پسری آنسوی پل" شامل دو قصه برای گروه سنی نوجوانان از طرف نشر ققنوس منتشر گردید. اثر بعدی من قصه ی نسبتن بلندی بود به نام "راه که بیفتیم ترسمان می ریزد"، که باز برای گروه سنی نوجوان نوشته شده است. از این سال به بعد تنها با نشریات وگاهنامه های ادبی همکاری داشته ام. زیرا یا شرایطی برای چاپ و انتشار آثارم وجود نداشت یا من بدجوری اسیر روزمرگی ها و غم نان بوده ام. در سال هزار و سیصد و هفتاد و نه، اولین مجموعه داستانم در حوزه عام و بزرگسال با نام "حضور" منتشرشد. در سال هزار و سیصد و هشتاد مجموعه داستان "شراره ی بلند" از سوی نشر دارینوش منتشر گردید. تک داستان "ظهرتابستان" از این مجموعه برنده ی جایزه بنیاد گلشیری شد. در سال هزار و سیصد و هشتاد و هفت مجموعه داستان "هجوم آفتاب" را منتشر کردم، از سوی نشر ققنوس(هیلا).

– شما چند دوره کاندیدای جایزه ادبی بودید. نظرتان راجع به ضرورت جایزه های ادبی چیست؟

این کتاب در سال بعد نامزد دریافت جایزه ی جلال آل احمد و کتاب سال شد که در خواست انصراف و کناره گیری از نامزدی و دریافت جایزه دادم. همچنین این کتاب لوح تقدیر جایزه ی مهرگان ادب را نصیبم کرد.

– شما جز نویسندگان اقلیم گرا هستید، این صبغه‌ی اقلیمی در داستان هایتان چقدر بارز است؟

عمده ی داستانهای اقلیم گرای من در مجموعه ی "هجوم آفتاب" دیده می شوند. در دیگر نوشته های من که یا در حال چاپند یا در چنگال ممیزی و ارشاد، این ویژگی را ندارند یا به صورت خیلی کمرنگ تری دارند. بنابراین نمی توان صفت بارز را بر آنها اطلاق کرد.

- مصالح داستان‌هایتان را از کجا می‌آورید؟ آیا موقعیت‌های داستانی تان قابلیت طرح در امروز را دارد، اصلا ضرورتی نمی‌بینید از ذهنیت روستایی و اقلیمی فاصله بگیرید؟

در پاسخ سوال قبلی به این پرسش جواب داده ام. مصالح داستان را موضوعات و درونمایه داستان معین می کنند. داستان ظرف است و موضوع و درونمایه مظروف.

- تا آنجا که من کارهای شما را مطالعه کرده ام، بیشتر داستان هایتان قابلیت تبدیل به فیلم و نمایشنامه را دارند، آیا پیشنهادی در این زمینه داشته اید؟ آیا وسوسه شده اید که در این ژانر هم قلم بفرسایید؟

کدام نویسنده را راضی دیده اید. اصولن نویسنده و به طور کلی هنرمند همیشه "بر" است نه "با". اشاره به نمایشی بودن اغلب داستانها او قابلیت تبدیل شدن شان به فیلم از سوی دیگر دوستان نیز مطرح گردیده است. تک‌داستان "ظهرتابستان" از مجموعه ی "شراره ی بلند" تا مرحله اتمام فیلمنامه هم جلو رفت اما ناکام ماند. ارشاد مجوز نداد. قراردادش با آقای "محمدرضا هنرمند" کارگردان شناخته شده بسته شده بود.

- از ویژگی‌ها و شاخص‌های داستان‌نویسی در جنوب بگویید:

هم قصه و هم شعر مدرن ما خاستگاهشان خوزستان است. قصه ی مدرن از آبادان پا گرفت و شعر ناب هم از مسجد سلیمان.

- از نویسندگانی که بر شما تاثیر گذاشتند بگویید؟

هدایت، دولت‌آبادی، گلشیری، احمدمحمود و علی اشرف درویشیان، بیشتر از دیگران بر نوشته‌های من تاثیرگذار بوده اند.

- آیا زبان ادبیات داستانی ما قابلیت جهانی شدن را دارد؟

ادبیات ما قابلیت جهانی شدن دارد اما دو مانع سر راهش هست، یکی کمبود گویش و فارسی زبان و دیگری عدم عضویت ما در کپی رایت. اگر مورد دوم تحقق یابد مورد اول هم حل می شود.

- آیا شما تفاوتی بین ادبیات ملی با ادبیات دولتی می بینید؟

البته که ادبیات ملی با ادبیات دولتی فرق دارد. ادبیات دولتی معمولن مجیزگو و منعکس کننده ی منویات دولتمردان است و ادبیات ملی در خدمت خواست های ملت و بازتاب دهنده ی خواستها و آرمانها و اعتقادات ملت‌هاست.

- شما چه خواسته فردی یا اجتماعی از وزیر ارشاد دارید؟

وزیر ارشاد شخصن کاره ای نیست. سیاستهای حاکم بر او و وزارت خانه اش حرف اول و آخر را می زند. باید به دنبال اصل حساسیتهای ارشاد بود نه تعویض مهره ها.

- کارهای نسل چهارم را چگونه می بینید؟

نمیدانم منظورتان از نویسندگان نسل چهارم چیست ولی اگر جوانان دست به قلم زیر سی سال را می گویید باید بگویم کارشان قابل تقدیر است و من آینده خوبی برایشان پیش بینی می کنم.

- آیا شما از این که روز زبان فارسی به نام یک شاعر خیلی معمولی نامگذاری شده راضی هستید؟ به نظر شما دراین نامگذاری باید از نویسندگان و شاعران نظر خواهی می کردند یا از دولت مردان؟

نمیدانم روز زبان فارسی به نام کدام شاعر به قول شما "خیلی معمولی" نامگذاری شده ولی از آنجا که حق باید به حق‌دار برسد، طبیعی است که باید از اهل هنر و ادبیات در این مورد نظرخواهی کرد.

- عجیب است، خیلی عجیب!! چطور نمی دانید روز زبان فارسی به نام کی نامگذاری شده است!

نمی دانم. . .

توضیحات سردبیر:

۲۷ شهریور ماه در تقویم فارسی روز شعر و ادب فارسی نامگذاری شده است که مصادف با روز بزرگداشت سید محمد حسین شهریار می باشد.

نقد و بررسی

زندگی روزانه‌ی انسان‌ها و جنون، نگاهی به رمان:
«چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟»

سروش علیزاده

" همه‌ی آدم‌ها دیوانه‌اند. فقط نوع دیوانگی آن‌ها فرق می‌کند. شاید همین حرفم کافی است که دیگران بفهمند که خودم چقدر دیوانه‌ام."

رمان "چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد"، نوشته‌ی مهدی رضایی، داستان‌نویس جوان با جملاتی که خواندید آغاز می‌شود. این رمان دارای چند خصوصیت است: نخست اینکه متنی ۱۳۰ صفحه‌ای است و دیگر اینکه داستان یک شخصیت اصلی دارد و چند شخصیت فرعی و برای همین هم بار روایت هیچ‌گاه از دو شخصیت اصلی برداشته نمی‌شود. همه این‌ها اما دلیل بر رمان نبودن این اثر نیست، با این حال من را به این فکر واداشته که بگویم با داستان بلندی به نام "چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟" رو به رو هستم. داستان بلند و یا همان رمانی که در بخش نخستش آرام آرام به معرفی شخصیت‌هایش می‌پردازد.

کاراکترهایی که همگی برخلاف ظاهر موجه‌شان، شخصیت‌هایی نامتعارف دارند و البته نه روان‌پریش. تا آن حد که در زندگی روزمره در تمام اطرافیان و افراد دور و بر می‌توان دید همه به نوعی با این مشکلات روانی دست به گریبان‌اند. راوی داستان این موضوع را به این شکل بیان می‌کند: " فقط این‌را می‌دانم اگر منو امثال من مثل دیوانه‌ها در یک حصار حبس نشده‌ایم، دلیلش این است که راستی و صداقت دیوانگی خودمان را به همه نشان نداده‌ایم."

شخصیت اصلی این رمان "آرمان" نامی است که دبیر دبیرستان است. درگیری آرمان با دبیر دیگری‌ست به نام "سید" که دارد قشر سنتی جامعه‌ی شهری را نمایندگی کند. این دو در یک جدال دائمی به سر می‌برند. آرمان نماینده‌ی قشر متوسط جامعه‌ی شهری است و با همسرش که در دفتر یک مجله کار می‌کند، در آپارتمانی زندگی می‌کنند. در همسایگی آنها مردی به نام آقای "شاهی" زندگی می‌کند که وبلاگ‌نویس حرفه‌ای است و تا حد زیادی مرموز است و به گفته‌ی راوی "حنجره‌اش سوراخ" است و با دستگاه مثل یک "ربات" حرف می‌زند و هیچ اطلاعاتی هم از گذشته‌اش در دست نیست.

یکی از ویژگی‌های رمان "چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟" ساخت فضای شهری در تمامی ساختار و کلیت متن است، از آغاز تا انتها که مدرنیته را به خوبی با روایت داستانی پیوند می‌زند. نویسنده اگر با کلمه پارک می‌سازد و یا مترو خلق می‌کند، یا از آپارتمان و نوع رابطه‌ی انسان‌ها بحث می‌کند، در هر حال گرایش به زندگی بومی دارد؛ اما بومی، نه در آن مفهوم که روایت فقط در یک منطقه شکل بگیرد بلکه در داستان فضایی از زندگی شهری ساخته می‌شود که می‌تواند در تهران باشد یا اصفهان و یا رشت؛ تاشکند و یا حتی دمشق؛ در هر شهری که در یک کشور جهان سومی

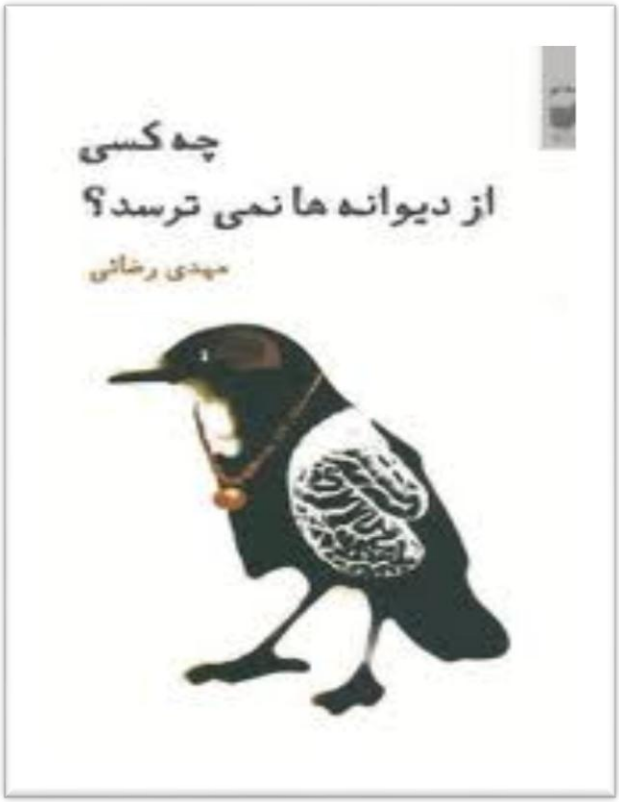

قرار داشته باشد، با همه‌ی روابطی که در چنین شهری بین انسان‌ها می‌تواند شکل بگیرد.

بی‌اطلاعی و عدم درک مردم از همدیگر، معضلات یک جامعه شهری، بدون فریاد زدن‌های روشنفکر مآبانه و شعار دادن نویسنده در آنچه که می‌نویسد به خوبی منعکس شده است.

نویسنده فقط آنچه را که اتفاق افتاده می‌نمایاند و قضاوت و نتیجه‌گیری را بر عهده مخاطب می‌گذارد. نمونه‌ای از این روابطها و معضلات را در نامه‌هایی که نگار همسر آرمان از مجله به خانه می‌آورد و برای آرمان می‌خواند می‌توانیم ببینیم. آرمان که برای شاگردانش دبیری دلسوز است بر وقایعی که برای افراد داخل نامه‌ها اتفاق می‌افتد می‌خندد و آنها را به سخره می‌گیرد.

اینترنت و وبلاگ

اینرنت و وبلاگ درجای جای این داستان نقش دارد و اگر به بافت و نوع نوشتار مهدی رضایی در این اثر دقت کنیم، مثل این است که با صفحات یک وبلاگ روبه روییم که گاهی در آن میان هر پستش با عکس‌هایی هم همراه شده است. استفاده از عکس و نقاشی در داستان ایرانی چیز تازه‌ای نیست و پیش از این در آثار رضا براهنی و ابوتراب خسروی و نویسندگان دیگر هم دیده شده است. نویسنده برای اجتناب از به‌کارگیری صنعت "دخالت نویسنده در متن" حرف‌های خودش را از زبان پست‌های وبلاگ آقای شاهی بیان می‌کند و در انتهای داستان هم با وبلاگی از خود راوی رو به رو می‌شویم که وقایع از روز اول ازدواج تا زمان بازگو کردن راز وبلاگش را برای همسرش در آن ثبت کرده است. در پایان معلوم می‌شود که این وبلاگ در واقع داستانی است که مخاطب مشغول خواندنش بوده است. آمیختگی وبلاگ‌نویسی با داستان، آن هم به گونه‌ای که مخاطب را پس نمی‌زند، یکی دیگر از ویژگی‌های داستانی است که رضایی نوشته و منتشر کرده است.

مهدی رضایی در داستان بلند خود مانند داستان‌های پلیسی از یک طرح و پیرنگ و طرح توطئه‌ی هوشیارانه بهره برده است.

او سهم اجرا برای کشف می‌سازد و به مخاطب عرضه می‌کند:

نخست مالیخولیای عشق آرمان به نسترن است که بعد از ازدواج هم رهایش نمی‌کند و در جای جای زندگی آرمان و نگار نقش دارد و تأثیرگذار است و فکر خیانت ذهنی به نگار هیچ وقت آرمان را رها نمی‌کند و ارجاع‌هایی که به فیلم "بی‌وفا" در جای جای متن می‌دهد این ذهنیت را در مخاطب بیشتر می‌پروراند.

دوم مزاحمت‌های تلفنی یک شخص مشترک به آرمان و نگار و رفتارهای زندگی مشترک این دو و نوع ارتباطشان با دیگران شالوده این متن را می‌سازد و ماجراهای دیگر به صورت پاساژهایی فرعی در کنار این خط سیر اصلی حرکت می‌کنند. سرانجام، مرگ مشکوک آقای "شاهی" و تحت اتهام قرار گرفتن آرمان، حمله‌ی "ببو" به مرد میوه فروش، کشف جسدی در خانه شاهی که گلویش سوراخ نیست و افسر پلیسی که انگار به نوعی مشغول لاپوشانی این مرگ مشکوک در خانه شاهی است!

طریقه‌ی کشته شدن فاسق و چگونگی خارج کردن جسد از خانه‌ی دخترهایی که نامه‌هاشان به تناوب در گستره‌ی داستان توسط نگار خوانده می‌شود و حتی عکس‌های شکار شیر که در متن کار شده است، صحنه‌های گروتسک و خشونت‌باری را رقم می‌زند. این صحنه‌ها با ظرافت در متن داستان ارائه شده و از آن‌ها می‌توان برداشت‌هایی انسانی کرد. در این میان شاید ورود نسترن در پایان کار و مقابل هم قراردادن نسترن خیالی و نسترن واقعی چندان موفق و جذاب از کار درنیامده، همچنین ورود خواهر نگار هم نتوانسته مؤثر باشد و نقش لازم را در داستان ایفا کند. با این حال شخصیت‌پردازی در کار وانهاده نشده و ایجاد تعلیق شاید به دلیل داشتن یک پیرنگ قوی و زبان نسبتاً قابل قبول و مناسب شخصیت راوی و لحن دیالوگ‌هایی تقریباً موثر مخاطب را با داستانی نسبتاً موفق رو به رو می‌کند و نوید نویسنده‌ای را می‌دهد که در آینده حرف‌های بسیاری برای گفتن خواهد داشت.

محمد حسین جدیدی نژاد

تحلیل داستان "نقاش باغانی" اثر "هوشنگ گلشیری"

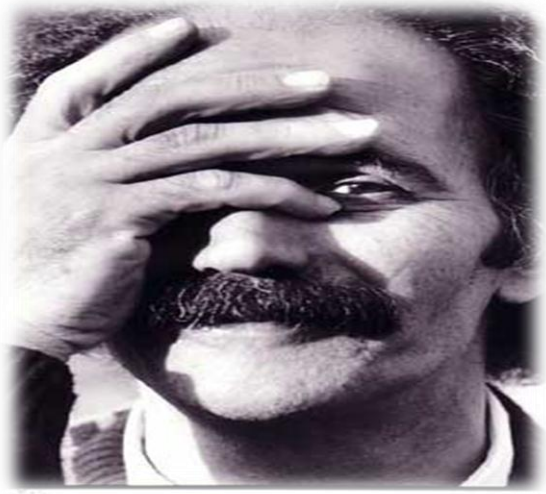

"نقاش باغانی" از معدود داستان هایی است که به جنگ می پردازد امّا خودش را درگیر های و هوی میدان نبرد نمی‌کند. بلکه با راه رفتن در مرز بین رویا و واقعیت؛ جسد متعفن جنگ را موشکافی می‌کند. در این مقاله به بررسی چند تکنیکی که گلشیری در این داستان استفاده کرده می پردازیم:

زاویه دید

این داستان از منظر **اول شخص** -**من**- روایت می‌شود و به گمان من دلیل انتخاب این زاویه دید این است که نویسنده قصد داشته زاویه دید یک نویسنده -راوی داستان- در مورد اینکه نمی‌شود با هنر و خلاقیت دنیا را عوض کرد، را در مقابل نقاشی قرار دهد که با هنرش دارد واقعیت می‌آفریند. [در بخش **تغییرات در ثباتِ شخصیت**؛ این مورد را بیشتر و دقیق تر بررسی میکنم].

منطق داستان

نویسنده از ابتدا منطق داستان را در مرز بین تخیل و واقعیت پایه می‌گذارد. و در جایی از داستان -آنجا که دایی دارد در مورد این حرف می زند که پری دقیقا حس می کند که این تابلو را کسی با دید او کشیده- به تقابل بین واقعیت و رویا اشاره میکند: "گفتم: می گذرد". اولش هرکس شروع کند، از این **تقابل واقعیت و خیال** کلافه می شود.

پرسید: تو که حالا این گرفتاری ها را نداری؟

گفتم: ببینم پری چیزی بهت گفته؟ »[1]

و داستان هم با همین منطق پیش می رود و در انتها می بینیم که نقاشی آن نقاش باغانی تبدیل به واقعیت می شود و در دنیا نماد واقعی پیدا می‌کند.

حوادث و روابط علّی و معلولی بین آنها

برای نقل[2] یک حادثه می توان از دو طریق اقدام کرد: ۱- وقوع حادثه ۲- شرح حادثه

[1]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۰۷

[2]-narration

و هوشنگ گلشیری در این داستان از شرح حادثه بهره برده است. در این داستان حادثه‌ای مرکزی وجود دارد و آن دیدن آن تابلوی نقاشی توسط پری:

« *(دایی) گفت: این تابلو آبرنگ حسابی کلافه اش کرده، فکر می‌کند که یکی خیلی وقت پیش همان را کشیده که او همین دیروز عصر دیده با همان اشکال موج ها و حتی لکه ابری که او توی آب دیده بود.*

گفتم: خوب یکی شاید درست همین ساعت از همین فصل از همان جا به آب نگاه کرده.

گفت: من هم همین را گفتم، اما در جوابم گفت: این لکه ابر وقتی نگاه می کردم همین جا نبود که حالا هست؛ من فکر کردم بهتر است درست کنار سایه پل بکشمش.»[۳]

و دیگری حالتی که برای راوی داستان -حس معلق بودن در هوا و فکر- است:« *بعد دیگر نفهمیدم چی شد. انگار که افتادم توی همان مه آویخته بر دره. سرگیجه نبود. نه، حالم خوب بود، ولی می فهمیدم که نیستم.»*[۴]

نویسنده سعی نکرده بیشتر به وقوع این حادثه ها بپردازد. بلکه تنها به طور خلاصه آنها را نقل کرده و دستمایه کار خودش قرار داده تا به درونمایه مورد نظرش دست یابد.

باورپذیری

این داستان در مرز بین واقعیت و رویا شکل می‌گیرد و نویسنده از تکنیک هایی استفاده کرده تا ابتدا پایه های واقعیت را محکم کند و سپس تخیل را در بستری از واقعیت به داستان تزریق کند: **الف)** مشخص کردن زمان و مکان اولیه داستان و اشاره به اینکه به دلیل بمباران مجبورند شهر را ترک کنند و به روستا پناه ببرند. (اگر نویسنده بجای روستای باغان می نوشت ناکجا آباد؛ آیا به حقیت مانندی داستان لطمه وارد نمیشد؟)

ب) اشاره به آدرس ها و تاکید بر محکم کردن پایه های واقعی این شهر به این منظور که در آینده بتواند با نقاشی های یک فرد دقیقا مرز بین واقعیت و رویا را بشکند:« *بعد از ظهر از کرج رد شده بودیم و نزدیکی های قزوین پیچیدیم به طرف الموت. تا آنجا من می راندم و دایی عقب بود...* »[۵]

و این جوری هاست که هنرمندان اجزاء پراکنده واقعیت را کنار هم می نشانند تا واقعیت متفاوتی بسازند - واقعیت خودشان را؛ و آن را جانشین واقعیت سنگین جاری کنند تا لابد وضعیتی قابل تحمل پدید آورند.

تغییرات در ثباتِ شخصیت

یکی از زیباترین جنبه های این داستان تغییری است که در شخصیت اصلی داستان پس از دیدار او با نقاش باغانی به وجود می‌آید. راوی یک داستان‌نویس است که

[۳]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۰۶-۱۰۷

[۴]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۰۴

[۵]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۰۵

آن موقع -برای اولین بار به باغان رفته اند- یک سال است که نمی نوشته و قلمش خشک شده بوده. شاید به این دلیل که او در جواب دایی که از او می پرسد چرا نمی نویسی می گوید:«*گفتم که چیزهایی نوشته ام که همه نیمه کاره است. بعد هم گفتم که روزی فکر می کردم که با نوشتن می شود چیزی را عوض کرد، ولی حالا می فهمم که یک کار هنری حتی بر خود صاحب اثر هم تأثیری نمی گذارد، چه برسد به جامعه. به همین دلیل فکر می کنم مسئله کاربرد اجتماعی هنر مقوله ای دراز مدت است که نمی تواند، اگر با نوشته های سیاسی خلط نشود، انگیزه تداوم کار باشد.*»[۶]

این آدم که دارد در بحران جنگ زندگی می کند، جنگی که فرهنگ و ادبیات ایران را برای مدتی به تعلیق انداخت، از این می گوید که گمان می کند نمی شود با یک اثر هنری چیزی در جامعه را تغییر دارد.

همین آدم به دیدن نقاش باغانی می رود. پیرمردی که از اوایل انقلاب به این روستا سفر کرده و خانمش هم پزشک زنان بوده و چندی پیش فوت کرده. این پیرمرد در پایان داستان یک نقاشی میکشد که راوی با چشم خود می بیند که اثر هنری او نمود واقعی در دنیای حقیقی پیدا می کند و واقعا یک خروس روی دیوار به وجود می آید: « *بالاخره هم بلند شد و رفت که چیزی بکشد. من همان جا نشسته بودم و داشتم به میدان نگاه می کردم... که یکدفعه کنار باریکه راهی که به میدان می رسید خروسی را دیدم که دارد به زمین نوک می زند، بعد، و به ناگهان دیگر نبودش، یا شاید من نبودم و آنجا به جای دیواره کاهگلی آن پائین و بوته های روی دیوار و آن خروس، حفره مستطیلی بود سفید که انگار از این سو هوای کوچه و میدان را می مکید. وحشت زده بلند شدم و رفتم ببینم چه می کشد. کاغذ حالا دیگر سفید نبود. دیواره را که کشید و آن چند بوته خشک را، خروس را بر سر دیوار کشید... . من انگار که باز میان زمین و آسمان معلق ایستاده باشم، نفس حبس کرده بودم... . نگاه کردم، همچنان همان گوشه خلأیی مکنده دهان گشوده بود که دیدم کاغذ را از سه پایه کند و در مستطیل رو به میدان قاب کرد... . مستطیل سفید و مکنده دیگر نبود، و خروس حالا روی دیوار بود، گردن برافراشته، همان طور که او کشیده بود. بعد که نشستم و چشم بستم تا یادم بیاید که چه دیده بودم، صدای قوقولی قوقوش را شنیدم*»[۷].

و راوی خود در پایان داستان می‌گوید: «این همان چیزی بود که دیدم و یا همان چیزی است که حالا می توانم بنویسم.»[۸]

در واقع شخصیت دیدگاهش نسبت به هنر خلاقه تغییر کرده و حالا به این نتیجه رسیده که می‌شود با هنر و خلاقیت دنیای حقیق را هم تغییر داد. بنابراین شروع به نوشتن می‌کند یا به بیانی دیگر می‌تواند بنویسد.

---

[۶]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۰۷

[۷]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۱۵

[۸]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۱۵

شخصیت پردازی نقاش باغانی

در این داستان بیشتر بر شخصیت نقاش باغانی تأکید شده است. همانطور که می بینیم اسم داستان هم همین است. این شخصیت در هاله ای از ابهام قرار دارد. در نیمه اول داستان کسی است که نقاشی می کشد اما نقاشی اش دقیقا همان چیزیست که مهری می خواسته نقاشی کند. و در نیمه ی دیگر فردی است که صبح تا غروب نقاشی می کند و آنها را در اختیار مردم می گذارد در ازای یک کیسه چای، قند، برنج و... کسی که از مردم گریزان است یا به قول خودش: « من با آدم ها کاری ندارم».[۹]

او در جواب راوی داستان که دارد تعارف می کند که از اینجاها رد می شدم و گفتم سلامی عرض کنم، می گوید:« *خواهش می کنم رو راست حرفتان را بزنید. من که می بینید؛ بیست سالی است از این تعارف ها نشنیده ام*»[۱۰]

و در انتها هم مرگ او در هاله ای از ابهام باقی می ماند؛ نوع مرگش... چرایی مرگش. و در واقع شخصیت او در همین غیاب و ابهام شکل می گیرد و معنا پیدا می کند. در مورد این شخصت مدام سوال هایی در ذهن آدم پیش می آید که به دنبال جواب آن می گردد و همین ندانستن و در ابهام بودن شخصیت باعث می شود که با شوق بیشتری بقیه داستان را بخوانیم... شاید چیزی در مورد این مرد فهمیدیم. گاهی شخصیت در غیاب شکل می گیرد. درست شبیه آنچه در نمایشنامه «در انتظار گودو» از ساموئل بکت می بینیم.

بن مایه و تحلیل این داستان

نمونه های مشابه داستان «زندان باغانی» در ادبیات مستقل جنگ ایران نادر است. گلشیری در بن مایه این داستان تاکید بر این دارد که برای تغییر در جامعه و اصلاح آن می توان از هنر و خلاقیت بهره برد. همانطور که نقاش باغانی با کشیدن یک نقاشی واقعیت بیرون را دست خوش تغییر می کرد و در واقع بر محیط بیرونی خود تاثیر می گذاشت. در واقع می شود اینطور هم تحلیل کرد که نقاش باغانی-که میشود حدس زد آدمی از قشر فرهنگی و با شعور جامعه بوده، چرا که زنش پزشک است، خودش هنرمند- کسی است که پس از انقلاب به روستایی پناه می برد و در آنجا به کار فرهنگی مشغول میشود و سعی می کند با همین کار فرهنگی تغییراتی را در جامعه به وجود آورد. درست شبیه آنچه در مورد فردوسی می بینیم. او به کار فرهنگی اعتقاد دارد امّا بابک خرمدین به جنگ مسلحانه و در انتها می بینیم که فردوسی می تواند جامعه را تغییر دهد و در آن اصلاحاتی ایجاد کند:

" بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کـردم بدیـــن پـــــارسی "

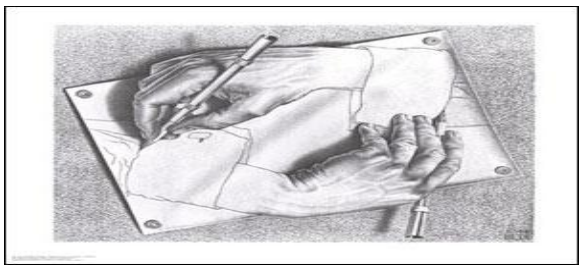

[۹]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۱۱

[۱۰]- دست تاریک، دست روشن؛ هوشنگ گلشیری؛ داستان نقاش باغانی؛ صفحه ۱۱۱

بررسی کوتاه فیلم "نوار"

حسام ذکا خسروی

نوار; ژانری که بتوان آنرا با سینمای آمریکا عجین دانست. ژانری با دستمایه هیجان و جنایت. همین دو کلمه شاید معرّف این نوع سینما باشد; هیجان, جنایت.

سیاهی و بدبینی و تلخی این فیلم ها باعث گذاشتن نام نوار بر آن شد و حکایت نام گذاری آن به بعد از جنگ دوم جهانی بر می گردد, هنگامی که منتقدان فرانسوی، آن بدبینی و سیاهی را در ملودرام های آمریکایی کشف کردند نام فیلم سیاه را بر آن گذاشتند.

و بهره گرفتن از این نام برداشت از رمان های کارآگاهی معمول در فرانسه بود. منتقدان نگاهی که از منظر جنایت در فیلم های نوار می دیدند را همانا با رمان های کارآگاهی که در آن دهه در ادبیات فرانسه معمول بود همسان دانسته و نام سیاه را بر آن گذاشتند. در همان دهه ۴۰ آمریکا داستان ها و رمان های دشیل هَمِت و ریموند چندلر نظر این کارگردان ها را به خود جلب کرد.

کوئک می‌نویسد: "این فیلم ها همچون رمان ها حال

و هوایی تلخ و تیره با خشونت بصری داشتند. آنها با ارائه جهان و مردمانی مطلق فاسد و غیر قابل اصلاح روحیه بدبینانه پس از جنگ آمریکایی را تا حد نیست انگاری منعکس می کردند."

و در جایی دیگر می گوید: " این فیلم ها, تصویری زمخت از حرص و آز و شهوت و بی رحمی‌اند, زیرا درون مایه اصلی شان عمق تباهی و فساد موجود در طبیعت ناقهرمان ابنای بشری است."

و شکل گیری جرم بود که دست مایه این آثار شد. جرم و جنایتی که ریشه در فساد موجود در فرد به طور اطلاق بود. جنایتی که در فساد درونی ضد قهرمان بی آرمان ریشه داشت و سرایتش و عدم آن وابسته به کارآگاهی بود که وارد فیلم می شُد.

هیچ امیدی و روشنی در پایان فیلم یافت نمی شُد و اگر ضد قهرمان فیلم کشته می شُد اما فساد ناشی از او همچنان باقی بود و گو اینکه ضد قهرمان آمده بود که فساد مطلقه را به همه تلنگر بزند.

کوئک جمله زیبای دیگری دارد: "فیلم نوار محصول دورانی بود که ثبات اخلاقی از آن رخت بر بسته بود لذا برای انعکاس چنین جهانی نیاز به هنرمندانی بود که آنرا به زبان تصویر ترجمه کنند."

نوار تصویر جهانی پر از کینه و حرص و شهوت است. جهانی که ضد قهرمان با کینه و بی امیدی و تنها در جهانی ظلمانی قدم می زنند. جهانی که اگر چنین نبود آنها هم در صورت ضد قهرمان بروز ظهور نمی یافتند.

نوار همچون دیگر ژانرهای سینمایی بی تأثر از جنگ نیست. زشتی ها و کرختی ها و نا به سامانی های جنگ, جهان تیره و ناهمگون فیلم های نوار را می سازد با این فرق که در فیلم های نوار صحبت از جنگ کمتر و از تبعات جنگ بیشتر.

www.Busalik.blogfa.com

بالاخره این زندگی مال کیه؟

نوشته: محسن عظیمی

"بالاخره این زندگی مال کیه؟"، نخستین نمایش نامه‌ی مهم برایان کلارک متولد سوم ژوئن سال ۱۹۳۲ در بورن ماث انگلستان است که در اصل آن را برای اجرا در تلویزیون نگاشته و برای نخستین بار در سال ۱۹۷۲ از تلویزیون گرانادی انگلستان پخش شد. نمایش آن در سال ۱۹۷۸ بر روی صحنه‌های تئاتر لندن با موفقیت چشم‌گیری روبه‌رو می‌شود و جایزه معتبر "کانون تئاتر وست اند" را به عنوان بهترین نمایش‌نامه از آن خود می‌کند. در برادوی (۱۹۷۹) نیز اجرای این نمایش نامزدی دریافت جایزه تونی را به‌عنوان بهترین نمایش‌نامه برای برایان کلارک و جایزه بهترین بازیگری را برای تام کانتی به همراه دارد. موفقیت‌های این نمایش باعث می‌شود در سال ۱۹۸۱ فیلمی بر اساس آن توسط کمپانی متروگلدوین‌مایر تهیه گردد که زمان و مکان وقوع رویدادها و شخصیت‌های آن امریکایی هستند.

"بالاخره این زندگی مال کیه؟" درباره‌ی کن هریسن هنرمندی مجسمه‌ساز است که در اثر یک سانحه‌ی رانندگی دچار آسیب‌دیدگی شدید شده و حالا پس از گذشت شش ماه بستری شدن در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان، قسمتی از مصدومیت‌هایش رفع شده اما در اثر قطع نخاع، تمام بدنش به‌جز سر و گردنش فلج است. او می‌خواهد از بیمارستان مرخص شود اما ترخیصش به منزله‌ی مرگ اوست چرا که با وجود مشکلاتی که دارد بدون مراقبت‌های ویژه، یک هفته نیز دوام نخواهدآورد. دکتر امرسون پزشک متخصص او اعتقاد دارد که کن هریسن دچار افسردگی شدید شده و سعی دارد او را با

وضعیت جدیدش تطبیق دهد اما کن هریسن می‌خواهد بمیرد و وقتی با مخالفت پزشکش روبه‌رو می‌شود از مشاور حقوقی‌اش می‌خواهد برای او وکیل بگیرد. دکتر امرسون قصد دارد طبق قانون سلامت روانی او را به اجبار در بیمارستان نگه دارد و از دکتر تروزر روانپزشک مخصوص بیمارستان می‌خواهد این قضیه را تایید کند اما طبق قانون، جهت تایید این موضوع دو امضا لازم است و فقط یکی از امضاها می‌تواند متعلق به پزشک بیمارستانی باشد که بیمار در آن بستری شده، لذا خود دکتر امرسون به همراه دکتری دیگر که دکتر تروزر پیدا می‌کند این کار را می‌کنند. از آن‌سو وکیل کن، روان‌پزشکی را پیدا می‌کند که حاضر است شهادت بدهد هریسن عقلش را از دست نداده و با استفاده از حکم احضار به دادگاه از یک قاضی دعوت می‌کنند تا در بیمارستان دادرسی انجام پذیرد. جلسه دادرسی به شکل غیررسمی در اتاق کن هریسون برگزار می‌شود. بنا به درخواست اندرو ایدن، وکیل مدافع بیمارستان، دکتر امرسون که عقیده دارد بیمار قانونا باید در بیمارستان نگهداری شود خلاصه گزارشی از نحوه‌ی درمان کن هریسون را شرح می‌دهد و درپاسخ به پرسش‌های وکیل مدافع تاکید می‌کند که وضع جسمی کن هریسون ممکن نیست بهتر شود و او دچار یک افسردگی حاد است اما هیچ مدرکی (نتایج آزمایش یا یک سنجش) برای اثبات ندارد و صرفاً براساس سی سال تجربه‌ی پزشکی‌اش چنین تشخیص داده است. پیتر کرشا وکیل مدافع کن هریسون از دکتر بار، روان‌پزشک متخصص یک بیمارستان روانی می‌خواهد که شهادت بدهد کن دچار بیماری افسردگی نیست و او نیز شهادت می‌دهد اما در مقابل پرسش وکیل مدافع بیمارستان که از او می‌پرسد آیا هریسون تصمیم درستی گرفته یا نه؟ می‌گوید: نه...

در ادامه قاضی از کن هریسون پرسش‌هایی می‌پرسد که نهایتا کن ابراز می‌کند که او به مرگ تمایل ندارد اما نمی‌خواهد به هر قیمتی هم زنده بماند، چرا که او از نظر خودش مرده و از پزشکان می‌خواهد این واقعیت را به رسیمت بشناسند و معتقد است تلاش مصرانه‌ی بیمارستان برای حفظ این توهم زندگی، زیرپاگذاشتن حرمت انسانی‌ست و ظالمانه است. یکی از زیباترین دیالوگ‌های نمایش‌نامه در همین صحنه شکل می‌گیرد که کن هریسن می‌گوید: "قساوت در این نیست که جون کسی رو نجات بدن یا بذارن بمیره. قساوت در اینهکه حق انتخاب کردون رو از کسی که قضیه به اون مربوط می‌شه بگیرن."

با این‌که قاضی نتیجه دادرسی را به نفع کن هریسن اعلام می‌کند ولی نمایش‌نامه و چالش‌های بزرگی که ایجاد می‌کند به پایان نمی‌رسد. در واقع برایان کلارک بسیار بی‌طرفانه درباره موضوعی که شاید ساده به نظر برسد، عمل می‌کند و قضاوت اصلی را به عهده‌ی خود خواننده می‌گذارد: انسانی می‌خواهد بمیرد ولی دیگران می‌خواهند او را زنده نگه دارند؛ چرا که او فلج شده و اتفاقاً دلیل اصلی همین انسان هم برای مردن همین است. پرسش بنیادینی که برایان کلارک در اذهان بیدار می‌کند این است که انسان تا چه حد می‌تواند حق انتخاب و ارداه‌ای آزادانه برای تصمیمش داشته باشد؟

یکی از بخش‌های بیمارستانی عمومی، دفترها و راهروهای آن و خیابانی در کنار بیمارستان مکانی‌ست که نویسنده برای نمایش‌نامه در نظر گرفته، نویسنده می‌توانست فقط یک اتاق و یا حتی تختی که کن هریسون روی آن خوابیده را نشان دهد ولی با توجه به این‌که صرفاً قصدش بیان احساسات کن نیست و می‌خواهد مبارزه‌ی او با کادر بیمارستان را نشان دهد، تمام فضای بیمارستان را مد نظر قرار می‌دهد و در اجرا نیز تماشاگر با همین صحنه روبه‌رو می‌شود که شسته رفته و مناسب هم طراحی و اجرا شده است. کارگردان نیز سعی می‌کند از این فضا به اندازه کافی و وافی استفاده کند و بدون هیچ اغراقی خوب هم عمل می‌کند و از تمام فضای موجود استفاده‌ی مطلوبی می‌کند اما وجود صحنه‌هایی توامان در برخی لحظات تمرکز را از بیننده می‌گیرد. در واقع باتوجه به این‌که دیالوگ‌ها در لحظه به لحظه نمایش حاوی اطلاعاتی پیش‌برنده هستند و پرکنایه و نیازمند توجه و تمرکز تماشاگر، وجود این صحنه‌های توامان آن‌چنان کمکی به اجرا نمی‌کنند و باعث می‌شوند برخی از گفت وگوها که باید با میزانسی که با مفهوم جملات مرتبط باشد برای تماشاگر باز شوند، پنهان بمانند و در واقع بخش‌هایی از این گفت وگوها بیهوده هدر بروند.

در مقابل استفاده خلاقانه از نور و خراب بودن چراغی که در اتاق پزشک مخصوص قرار دارد یکی از نقاط مثبت اجراست که طراح نور و کارگردان در این خصوص بسیار هوشمندانه عمل می‌کنند. در واقع نویسنده در لحظه به لحظه نمایش‌نامه به دقت سعی می‌کند به‌هیچ عنوان یک‌طرفه به قاضی نرود و کشمکش بین تصمیم کن هریسون که قصد دارد بمیرد با بیمارستان که قرار است او را زنده نگاه دارد کاملاً متوازن است و همین توازن باعث خلق درامی ناب می‌شود اما اجرا کاملاً این چنین نیست. یکیاز دلایل وجود چنین مشکلی هم همین صحنه‌های توامان است به علاوه‌ی تاکید بیش از حد روی شخصیت کن هریسون و در عوض اندکی کم لطفی به دیگر شخصیت‌ها و برخی جزئیات دیگر... با وجود چنین مشکلی و مشکلاتی از این دست، گروه اجرایی درک مناسبی از متنی که اجرای آن بسیار سخت است، دارند و بی‌اغراق می‌توان گفت با تمام محدودیت‌های موجود از پس آن بر می‌آیند.

نمایش‌نامه با ورود یک پرستار تازه آغاز می‌شود و با گفت‌وگوهایی که بین کن هریسون و پرستار تازه شکل می‌گیرد. خواننده خیلی سریع با وضعیت کن آشنا می‌شود. فردی که ستون فقراتش متلاشی شده، به جز سر و گردنش نمی‌تواند اصلا جسمش را حرکت دهد و کاملاً جسمش بی‌حس شده است.

در واقع برایان کلارک بی‌وقفه می‌خواهد درگیری را آغاز نماید و ریتم گفت‌وگوها خیلی سریع‌تر از چیزی‌ست که در اجرا شاهد آن هستیم و این مشکل کندی حرکت در سراسر اجرا ملموس است و گاهی یکنواختی و گذشتن از اوج و فرودهای لازم که به وفور در متن، موجود است از کیفیت اجرا می‌کاهد. احتمالا این ریتم را کارگردان با آگاهی انتخاب کرده و دلیل اصلی‌اش می‌تواند این نکته باشد که دیالوگ‌های این نمایش نیازمند چنین ریتمی هستند چرا که لحظه به لحظه به سوی تفکر و احساس تماشاگر شلیک می‌شوند ولی این شلیک با چنین ریتمی چندان سازگار نیست. حذف برخی دیالوگ‌ها و شخصیت وکیل کن هریسون و استفاده از همان مشاور حقوقی به‌عنوان وکیل مدافع یکی از مشکلات دیگر اجراست چرا که متن کلمه به کلمه با

ترجمه بسیار عالی احمد کسایی‌پور بسیار به‌هم پیوسته و منظم نوشته شده و همه‌چیز حساب‌شده و دقیق است و هیچ‌چیز اضافه نیست. این موضوع قیچی کردن نمایش‌نامه که در خصوص آثار وطنی با دست و دلی بازتر هم در تئاتر ما اتفاق می‌افتد یکی از آفت‌های بزرگی‌ست که لازم است به آن توجه شود. چرا که به اندازه کافی محدودیت وجود دارد حالا اگر به هر دلیل دیگری بخواهیم خودمان هم قیچی دیگری در دست بگیریم جز ضربه ضردن به بدنه‌ی اجرا کاری نکرده‌ایم.

شخصیت‌پردازی‌های بی‌نقص نویسنده فوق‌العاده‌اند. در واقع متن یک نمایش‌نامه‌ی کامل است که همه چیز در آن رعایت شده و انتخاب این متن توسط کارگردان عالی بوده. کارگردان با این که در خصوص ارتباط‌های بین بازیگران آن‌چنان موفق نیست اما هماهنگی بین آنان و یکدستی جنس بازی آن‌ها یکی از نقاط قابل تحسین اجراست که نشان می‌دهد کارگردان توانسته در این خصوص خوب عمل کند و در این بین نوید محمدزاده در نقش کن هریسون و محمدهادی عطایی بازیگر نقش جان با درک درست‌تر و توان بیشتری نسبت به دیگر بازیگران بازی‌های ماندگاری از خود به جا می‌گذارند. ناگفته نماند این اجرای یک گروه دانشجویی‌ست که بدون اغراق در حد و حدود بسیاری از گروه‌هایی که مدعی سالیان سال تجربه در تئاترند، کار کرده‌اند و حتی در صحنه‌هایی یک سر و گردن از این مدعیان تئاتر امروز ما بالاترند. باشد هم تماشاگران و هم دست‌اندرکاران تئاتر بهایی بیشتر و بیشتر به این هنرمندان پر انرژی و پرتوان بدهند.

عوامل "بالاخره این زندگی مال کیه؟"

نویسنده: برایان کلارک، مترجم: احمد کسایی‌پور، کارگردان: اشکان خلیل‌نژاد. کاری از تئاتر "اس‌نیف".

بازیگران به ترتیب اجرای نقش: نوید محمدزاده، محمدهادی عطایی، ندا گلرنگی، الهه شه‌پرست، معصومه رحمانی، هومن کیایی، نگین خامسی، کیوان ساکت‌اف، فرانک کلانتر، ارنواز صفری، روزبه حصاری و محمد اشکان‌فر. طراح صحنه: سعید حسنلو، طراح نور: رضا حیدری، طراح پوستر و بروشور: آرمان کوچکی، آهنگ‌ساز: کاوه عابدین، دستیار کارگردان و برنامه‌ریز: حسین ایرجی، مدیران صحنه: بهزاد اسحاقی، مرتضی اکبری‌نژاد، گریم: هستی غیور، امیر غیور، کس: فرناز باریکانی، سهیلا امیرحسینی.

نقاشی- داستان

ونسان ونگوگ و شب پر ستاره

آسمان چونان گردابی می‌نماید در شبی با ابرهایی چرخان . ستارگانی درخشان و گلوله ای که آنرا ماه می نامند. در توصیف عناصر اثر اغراق به وضوح دیده می شود. اما مخاطب رابه گونه ای محو خود می نماید که گویی در این اثر در شبی تیره و ستارگانی فروزان زیر سقف مواج این اثر زندگی می نماید. چه باید گفت ؟

این آسمان چشم بیننده را روی تابلو در تعقیب خطوط خمیده‌اش به حرکت در می‌آورد و دیدی نقطه به نقطه با ستارگان به وجود می‌آورد. در پایین خط افق و در زیر تپه، شهر کوچکی قرار دارد که آرامش در ساختمان‌هایش موج می‌زند. رنگهای تیره خانه‌هایی با پنجره‌های روشن. برج بلند کلیسا در مرکز شهر روی ساختمانهایی کوچک‌تر، تلقینی از مقیاس زمینی به همراه حس ثبات و خداگرایی که معمولاً در کارهای دیگر ونگوگ نیز تکرار شده‌است .در سمت چپ اثر، ترکیبی بزرگ، تاریک و تاحدودی مبهم دیده می‌شود که مقیاس‌ها را به هم می‌ریزد و ذهن بیننده را درگیر ماهیت آن می‌کند. حدس‌ها از کوه تا بوته‌ای بزرگ و پر شاخ و برگ، متفاوت است و شناخت به بیننده واگذار شده‌است.

شاید مهمترین تابلوی ونسان وان‌گوگ به حساب آید و فوراً به خاطر سبک بی نظیرش معروف شد . این اثر موضوع شعرها، داستان‌ها و آهنگ‌هایی هم‌چون« ونسان» یا استری شده بود. تابلوی شب پر ستاره را نباید ساده‌انگارانه دید زیرا این تابلو بیانگر احساسات ونسان وان‌گوگ است و اساساً برگرفته از حقیقتی است که آن را در نامه‌هایش به تئو دوبار بیان می‌کند، زیرا در ارتباط با برادرش اغلب آثار خود را در تمام جزئیات برای او بیان می‌کرد اما در مورد شب پر ستاره این طور نیست و کسی دلیلش را نمی‌داند. تابلوی شب پر ستاره زمانی کشیده شد که رفتارش در هر زمان غیر قابل پیش‌بینی بود و بر خلاف بیشتر آثار وان‌گوگ «شب پر ستاره» از روی حافظه و ذهن کشیده شده است، این می‌تواند از جهتی توضیح بدهد که چرا تاثر احساسی اثر خیلی قوی‌تر از بسیاری دیگر ازآثارش در همان دوره است. بعضی از افراد این اثر رابا دیگر آثار سرکش مشابه آن مانند« مزرعه گندم با کلاغ‌ها» مقایسهٔ ادیبانه می‌کنند. آیا سبک نامنظم این اثر ذهن زجر دیده را بازتاب می‌کند؟ آیا چیزی بیش تر از آن چه که از حلقه آسمان شب خشمناک ونسان می‌فهمیم وجود دارد؟

او برای کشیدن" شب پر ستاره "بر فراز رودخانه رون ایستاد تا برای چراغهایی که در دوردست وجود داشت، نور کافی فراهم کند .
"شب پرستاره"، که یکی از مشهورترین مناظر شب ون گوگ است، در آسایشگاه روانی خلق شده، زمانی که هنرمند اجازه نداشت از ساختمان‌خارج‌شود .
ضربه‌های چرخشی قلم موی او و نور وهم انگیز این اثر، آسمانی را ایجاد کرده که از خاطره هنرمند از شبهای پاریس به جا مانده بود .
شب پر ستاره یکی از آخرین آثار ون گوگ، پیش از خودکشی او در سال ۱۸۹۰ در ۳۷ سالگی است.

وان‌گوگ از داد و ستد هنر متنفر بود و در طول زندگیش فقط یک تابلو را فروخت و شهرت او بیشتر بر اساس آثار سه سال آخر از دوره کوتاه کاری ده ساله اواست. رنگ‌های برجسته و کار با قلم‌موی زبر و درشت و نقش‌های برجسته آن نشان از دلتنگی و اضطراب ناشی از بیماری روانی او را می‌دهد که همین بیماری او را به سمت خودکشی راند و در ۲۷ جولای ۱۸۹۰ در سن ۳۷ سالگی به مزرعه گندم می‌رود و به سینه‌اش شلیک می‌کند و دو روز بعد از آن از دنیا می‌رود. جسدش را با گلهای زرد آفتابگردان (رنگ مورد علاقه‌اش) به خاک می‌سپارند.

مجید سیدین خراسانی
www.Filmstory.blogfa.com
M_khorasani_m@yahoo.com

روانشناسی- داستان

Soroosh_rahgozar@yahoo.com

سروش رهگذر

چرا نوشتن؟(۲)

در شماره‌ی گذشته لزوم بررسی دگرباره برای کنکاش در مورد این سوال اساسی که براستی "چرا می‌نویسیم؟" را برای شماره‌ی اخیر متذکر شدیم. اگر بخواهیم وجود انگیزه‌های متفاوت و متعددی همچون شهرت یا ثروت را در این یادداشت، به دلایلی همچون عدم ورود و آگاهی کامل در مسایل کلان علوم اجتماعی و جامعه‌شناختی قلم بگیریم، لزوم تعمق بیشتر در انگیزه‌های درونی‌تر و روان‌شناختی آدمی برای پرداختن به جواب یا جوابهای این سوال می‌توان موضوع بحث این قلم دانست.

قدر مسلم آدمی در تمامی ادوار هیچوقت خود را بی‌نیاز از شناخت خود و سایر همنوعانش نمی‌دیده و این با اختراع شگرفی همچون خط به مددش آمده تا با نوشتن در مورد زندگی خویشتن و همچنین رصد نحوه گفتار و کردار سایرین بتواند گامهای بزرگی در این عرصه بردارد. امروزه با شکل‌گیری و بسط گسترش علم پیشرو و بسیار کاربردی روان‌شناسی، آدمی تا حدود بسیار زیادی توانسته است به شناختی هرچند نسبی از خویشتن دست یابد و جوابهایی برای سوالات بی‌شمارش. چرا اینکه هیچگاه خود را بی‌نیاز دانستن نیافته و همواره انگیزه‌ی تعالی برای او مطرح بوده و هست.

آلفرد آدلر(۱۹۳۷-۱۸۷۰) از جمله اندیشمندان به‌نام این عرصه است که با ارزش‌گذاری بیشتر بر هوشیاری نسبت به دانشمندان متقدم زمان خویش که تلاششان بیشتر در گیرودار کشف ناهشیاری آدمی بود، سعی کرد مهمترین انگیزه‌های پیشرفت را کشف و ثبت نماید. او در این راه "*احساس حقارت*" را برای نوع بشر، مهمترین منبع تلاش دانست. مفهوم "*عقده‌ی حقارت*" (inferiority complex) از جمله مفاهیم کلیدی آدلر است. "تلاشهایی که برای جبران کردن حقارت (حال به هر صورت) صورت می‌گیرند، می‌توانند دستاوردهای هنری، ورزشی و اجتماعی به بار آورند." (آدلر، ۱۳۸۷، ص ۱۴۶) به عبارتی ساده‌تر تلاش هر انسان در طول زندگی‌اش برای مرتفع ساختن ضعف های خویش است.

در این مبحث که موضوع بررسی این قلم است با مطالعه بیوگرافی نویسندگان مطرح جهان می‌توان در مجرای زندگانی هریک به وضوح نقاط ضعف های متعددی جست. نقص های عضوی تا بدشکلی‌های صورت و بدن، حتی اعتراض به جنسیت خویشتن، عدم برقراری ارتباط صحیح و

سالم با سایرین به خصوص با جنس مقابل، افت راندمان کاری- شغلی در مشاغل و سطوح مختلف اجتماعی- سیاسی از جمله موارد بسیار نام‌آشنایی هستند که با قدری تأمل می‌توان آنها را به صورتهای مختلف در زندگی آنان ردیابی کرد؛ بی‌نیاز از مثال.

نویسندگان عمدتاً موجودات ناراضی هستند که به هر طریق روال زندگی روزمره خود و یا دیگران را دلچسب نمی‌بینند و گویی اولین گام‌شان در این راه " اعتراض" است به وضعیت موجود. حال چه بصورت حدیث‌نفس یا چه از زبان شخصیت های آثارشان. اغلب خود را حقیر می‌دانند و تلاش پیش رو را تلاشی متعالی برای برطرف ساختن این حس ناخوشایند. "احساس می‌کنم غرق در جهل هستم. جاهل نسبت به تمام پدیده‌های مربوط و نامربوط. سردرگمی، کلافگی و کم حوصلگی دارد بیچاره‌ام می‌کند. بدتر از همه بیگانگی؛ نسبت به محیط و نسبت به روابط و شرایط..."(دولت آبادی، ۱۳۸۹، ص ۱۵) ناگفته پیداست که این احساس ناخوشایند تا چه اندازه می‌تواند سوختی مناسب، نیرو محرکه موتور آدمی را فراهم کند.

"منبع عقده هرچه باشد، فرد ممکن است جبران افراطی کند." مفهومی که آدلر آنرا " *عقده‌ی برتری* "(superiority complex) نامید. *جک لندن* در ۴۲سالگی در اثر افراط زیاد در امر نوشتن جان خویش را از دست داد. *ویریجینیاوولف* همچون شخصیت محوری اثرش به زندگی خویش پایان داد. نمونه داخلی مشهورش *صادق هدایت*، پس از عمری تحمل نارضایتی مطلق از وضعیت موجود بالاخره خود را به کام مرگ کشید و نمونه‌های بسیار متعددی که همه‌گان سراغ داریم. نتیجه این بحث اینکه اگر بخواهیم تنها از دریچه یک رویکرد و نظریه‌ی روان‌شناختی برای سوالمان جویای جواب باشیم، اهالی قلم بخصوص در این یادداشت روشنفکران ادبی، در هر نقطه زمانی و مکانی این جهان، زندگی‌شان دستخوش ناملایمت ها و نابرابری‌ها و آمال و آلامی‌ست که قلم‌فرسایی‌های فداکارانه‌شان، در نهایت تلاشی بوده و هست برای خلق جهانی بهتر و زیباتر. جهانی با حس حقارت کمتر.

«کدام نویسنده‌ای را در جهان می‌شناسید که از خود نپرسیده باشد: "برای چه می‌نویسم؟ " و کدام نویسنده‌ای را می‌شناسید که به دنبال این سوال دست از نوشتن کشیده باشد؟!» (دولت آبادی، ۱۳۸۹، ص ۱۳)

منابع:

۱- شولتز، نظریه‌های شخصیت (ویراست هشتم)، تهران: ویرایش، ۱۳۸۷.

۲- دولت‌آبادی، م، نون نوشتن، تهران: چشمه، ۱۳۸۹.

کودکان عرصه ادبیات

طبق وعده‌ای که در ماه گذشته داده شد، دراین شماره به بررسی فعالیت‌های کودکان عرصه ادبیات می‌پردازیم. از هوشنگ گلشیری خدا بیامرز نقل می‌کنند که می‌گفت: "در جلسات من چیزی به اسم استاد و شاگردی اصلاً مطرح نیست. همان‌قدر که من به شما چیزهایی یاد می‌دهم، از شما چیزهایی هم یاد می‌گیرم. پس دراین حالت استادی و شاگردی معنایی ندارد."

این سخن کسی است که بدون شک یکی از اساتید بزرگ داستان‌نویسی ایران بوده - هرچند که مخالفان سرسخت زیادی هم داشته و دارد- اما حالا جدای از این همه عقب افتادگی‌هایی که در ادبیات داریم و باید همت گمارده شود تا بر طرف شوند، هنوز عده‌ای احمق و عقده‌ای در پی باند بازی و نوچه پروری و چیزهای دیگر هستند. هنوز هم حسادت و کینه ها آشکار است. خدا نکند که اسم کسی یکی دو بار بیشتر از بعضی‌هایشان در نشریات و اینترنت منتشر شود، آن وقت است که جیغ بنفش‌شان از ماتحتشان بیرون می‌زند. جالب این‌که تعدادی از این افراد هنوز درست و حسابی پشت لبشان هم سبز نشده و ادعای استادی هم دارند و با چند تا جوجه جغله هماهنگ می‌کنند که در سرکلاس بهشان بگویند استاد، استاد، استاد. تا بقیه هم یاد بگیرند که بگویند استاد و یا در وبلاگشان برای خودشان کامنت بگذارند و خودشان را با نام جعلی، استاد خطاب کنند و این گونه می‌شود که استاد بزرگ از راه می‌رسد و حالا بیا و ناز و کرشمه‌های استاد رو جمع کن! ای بابا استاااد.

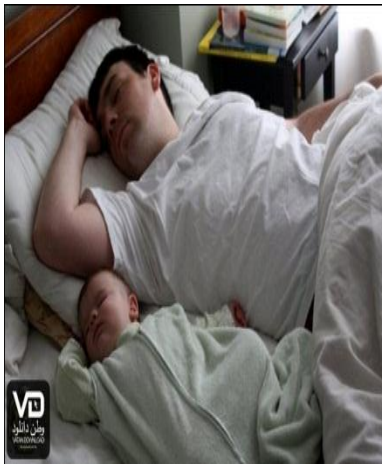

حالا جالب این جاست که جدیداً یک سری فتواها و حرف‌هایی از بعضی از این کودکان به گوش می‌رسد که تشتک آدم تا ارتفاع هزار متری می‌پرد و می‌خورد به این هواپیماهای فرسوده کشورمان و حادثه آفرین می‌شود. واقعاً چقدر فاجعه! همه چیز را گردن آمریکایی‌های جنایتکار و امپریالیسم نیندازید. خیلی از این اتفاقات به خاطر صحبت بعضی از کودکان عرصه ادبیات است که آسمان، سوراخ ازن‌اش گشاد می‌شود و اتفاقات پی درپی رخ می‌دهد.

طرف، نه گذاشته و نه برداشته، معلوم نیست از کدام رختخوابی بیدار شده که اعلام

می‌کند "من بهترین داستانک نویس ایرانم!!!" یا می‌گوید" من بهترین داستان نویس ایرانم!!!" خیلی جالب شده که دیگر در کشور ما کسی به کسی لقبی نمی‌دهد و همه یاد گرفته‌اند که خودشان به خودشان لقب استاد و بهترین و برترین می‌دهند. مثل بعضی جشنواره‌ها که خودشان به خودشان جایزه می‌دهند و از خودشان هم چقدر متشکر هستند. طرف نه اثری منتشر کرده است و نه جایزه معتبری را به حمدالله کسب کرده -که اگر کسب می کرد واویلا- و نه یک اثر درخور توجه که حتی در یک وبلاگ با استقبال خوب مواجه شود. وقتی هم می گویی خب تو که ادعا می کنی بهترینی پس یک اثری یه کتابی چیزی ارائه کن، اعلام می فرمایند در ممیزی ارشاد گیر کرده است. اگر ممیزی ارشاد نبود این ها بهانه از کجا گیر می آوردند؟

حالا مسئله دیگری هم در ادبیات داستانی باب شده است آن هم با عنوان ***تدریس خصوصی ادبیات داستانی***!!!

البته ما بارها شنیدیم که جلسات خصوصی برگزار می شود که هزار دلیل دارد و اما دیگر تدریس خصوصی ادبیات داستانی هم در نوع خودش کار خنده‌داری است. باز هم اگر از سوی پیشکسوتان انجام بشود، شاید بتوانیم یک جورهایی خودمان را راضی کنیم. اما آن هایی که هنوز هم با توجه به عرایضم در چند سطر بالاتر هنوز یک اثر کوتاه درخورتوجه ندارند، هنوز هم در ارائه یک نقد اصولی جفتک می اندازند و پشتک می‌زنند و آخرش هم معلوم نمی‌شود که نقد بود یا سخنرانی، و معلوم هم نیست چه زمانی به چنین درجه ای از علم و فضیلت رسیدند که اعلام جلسه تدریس خصوصی هم می‌کنند. ادبیات همیشه به عمومیتش زنده بوده است نه خصوصی شدنش. ادبیات عرصه زیرآبی رفتن نیست. همه چیز به هرحال رو می شود شاید در عرصه های دیگر این‌گونه نباشد و بشود خیلی چیزها را مخفی کرد اما در ادبیات همه پته‌ها روی آب است.

بدی ادبیات امروز ما این است که تقسیم بندی "الف ،ب، ج، د" فراموش شده است و کودکان تا قلم به دست می گیرند سعی در رقابت و یا نفی بزرگان هم دارند بدون آنکه هیچ اسبابی از بزرگی فراهم شده باشد. شاید وقت این باشد که در این عرصه نیز مهد کودکی بنا شود که عده ای بتوانند آنجا حضور پیدا کنند و از آرزوهای کودکانه خودشان بگویند تا معلم مهد کودک هم قربان صدقه شان برود به امید روزی که بزرگ شوند و متوجه شوند دنیا بزرگ‌تر از این حرفاست که با چند تا رفیق و دوست، و بازی استاد استاد درآوردن بتوان سردنیا را کلاه گذاشت.

داستان ترجمه

نویسنده: لاوراندا دلکامپ **ترجمه: علی شاه علی**

ولگرد ❊

یک گربه خرمایی ولگرد، همان دور و اطراف پرسه می‌زد. وقتی که رفت یک گوشه ایستاد، صدایی را شنید که می‌گفت:

"از اینجا برو بیرون، گربه ی زشت!"

صدای یک پسر بچه بود که آت و آشغال و تکه سنگ پرتاب می کرد برایش.

روز بعد گربه بیرون رفت تا مقداری غذا پیدا کند.

"و حموم نیاز داری..."

شنید که کسی اینها را به او می گوید. دور و بر را نگاه کرد تا ببیند این حرفهای کیست، پسری را دید که شیلنگ آب دستش گرفته. سعی کرد فرار کند، اما قبل از آنکه بتواند در برود، خیس آب شد. چند بلوک آن طرف ها بود، رفت و زیر یک بوته پنهان شد.

"من نمیدونم چه گناهی کرده م؟ چرا کسی دوستم نداره؟". گربه داشت با خودش حرف می زد و قطره های اشک از گونه هایش فرو می چکید. همانجا زیر بوته ماند تا شب شد. کلی اشک ریخت تا خوابش برد.

فردای آن روز، سینه خیز و با احتیاط از زیر بوته در آمد تا غذایی پیدا کند. وقتی چند سطل زباله گیر آورد، چند تکه استخوان مرغ پیدا کرد و شروع کرد به خوردن. همان موقع یک دفعه چند پسر بچه، یک سطل زباله گذاشتند روی گربه.

صدایی گفت: "ما اون چیز زشت روگرفتیمش!"

گربه خیلی ترسیده بود و نمیدانست چه اتفاقی قرار است برایش بیفتد. بچه ها با چوب به سطل می کوبیدند.

دختر بچه ای همه چیز را دید. دوید خانه و به مادرش خبرداد. گربه صدایی را شنید که می گفت: "آهای شماها! اون گربه ی تنها رو رهاش کنید!" صدای مادر بود.

دختر بچه به پسرها گفت: "برید هم قد و قواره ی خودتون پیداکنید!"

مادر گفت: "میخوام سطل رو بردارم. پس عقب وایستا!"

دختر جواب داد: "باشه مامان!"

گربه مراقب بود. در همان لحظه ای که سطل برداشته شد، دوید به سمت فضای باز. وقتی می دوید صدای مهربانی را شنید که می گفت:"پیشی! بیا اینجا پیشی!"

صدای دختر بچه بود.

مادر خطاب به گربه داد زد: "اگه دوست داشته باشی، می تونی با ما همخونه بشی"

گربه با خودش گفت: "خونه! اونا دنبال من هستن. اما اگه برم اونجا چه اتفاقی می افته؟" با خودش فکر کرد: "و اگه بعدش ببینن که منو نمی خوان!"

وقتی گربه داشت با خودش فکر می کرد، دختر یک ظرف شیر برایش آورد و همینطور یک ران مرغ. آرام سمتش رفت و آنها را گذاشت مقابلش.

گربه فهمید آنها می خواهند به او بفهمانند که نمی خواهند آسیبی به او برسانند. برای همین او هم آرام به سمت دختر رفت. با صدای بلند خُرخُر می کرد و بعد رفت سمت مادر و خودش را با ملایمت به او مالید. هنوز بلند بلند خُرخُر می کرد.

آنها راه افتادند به سمت خانه. اما گربه خیلی دودل بود. دختر بچه می گفت: "ما می تونیم برای همدیگه بهترین دوست باشیم."

گربه با خودش گفت: "یک دوست، یک خانه."

مادر گفت: "یالا رفیق کوچولو!"

گربه مراقب بود. وقتی آنها آرام آرام دور می شدند، می دوید دنبالشان.

مادر وقتی در جلویی را باز می کرد، به گربه گفت:"خوشت میاد از اینجا."

گربه با احتیاط از در جلویی تو رفت. دختر بچه به آرامی او را بلند کرد و بغل گرفت:

"خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی عضو خانواده ما بشی! من همیشه دلم گربه می خواست، و حالا یکی دارم". به گربه گفت: "اسمتو می ذارم دامپسی."**

گربه با خودش گفت: "بالاخره یه اسم پیدا کردم". چند بار اسمش را توی دلش تکرار کرد و گفت:"اسمم رو دوست دارم."

مادر، رفت پیش دختر و بهش گفت که الان دیگر وقتش است دامپسی یک حمام برود. گربه با خودش فکر کرد: "من موندم که اصلاً حموم چی هستش؟"

مادر خیلی با ملایمت گربه را برداشت و گذاشت توی آب. دامپسی با خودش گفت: "پس حموم اینه؟ من دوست ندارم!" با صدای بلند شروع کرد به میومیو کردن و سعی کرد از وان بپرد بیرون.

مادر گفت: "کجا میری؟!"

آرام بلندش کرد، او را در حوله پیچید و بغلش گرفت.

دامپسی خیلی احساس محبت و مهربانی می کرد و میدانست که دیگر خانه دار شده است. بعد از چند دقیقه، دختر بچه حوله را باز کرد. موهایش را برس کشید و او را از شر تمام فرفری های موهایش خلاص کرد.

دختر گفت: "حالا خوشگل شدی!"

روز بعد دختر بچه، دامپسی را بیرون برد. وقتی چند تا بچه دورش جمع شدند، فرار کرد و یک گوشه ای قایم شد.

پسر بچه ای داد زد:"کجا رفتی گربه خوشگله؟"

پسر بچه آرام رفت سمتش و آهسته نوازشش کرد. دامپسی به خودش گفت: "بالاخره خونه دار شدم".

"عزیزم! دیگه وقتشه که بیای داخل". صدای مادر بود که دختر را صدا می کرد.

دختر گفت: "یالا! وقتشه که بریم تو؛ دوستت دارم دامپسی".

بعد گربه را بغل کرد. هر دو راهشان را به سمت در پشتی پیش گرفتند.

❊ این اثر در هشتمین کنگره اتحادیه اروپا، دربخش "جهان زیبای ما" مقام تقدیر شده را کسب کرد.

❊❊ "Dumpsey": احتمالاً شکل ساده شده ی "Dumpster" است. "Dumpster" به معنای (زباله دان بزرگ) ترجمه شده است. (مترجم)

ali-shah-ali.blogfa.com

معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی

مترجم: شادي شريفيان

مصاحبه ای با آنا گاوالدا

این مصاحبه در ۴ ژوئن ۲۰۰۸ درمجله BIBLIOBLOG به چاپ رسیده است.

تصور مصاحبه هایی این‌چنینی خیلی بعید است. با خودت می گویی غیر ممکن است، نویسنده احتمالاً قبول نخواهد کرد...

علیرغم همه شک و تردیدهایم، بالاخره از آناگاوالدا درخواست کردم اگر امکان دارد کمی از وقتش را در اختیار ما قرار دهد. در نهایت تعجب، با کمال لطف و مهربانی فوراً پاسخ مثبت داد. آنچه در زیر می خوانید مصاحبه ای است که از طریق ایمیل با او انجام داده ام و از آنجائیکه ایشان در ایمیل خود اعلام کردند که این آخرین مصاحبه ای خواهد بود که انجام می دهد، امیدوارم به محض چاپ شدن اثر بعدی ایشان تغییر رأی بدهند، زیرا که صحبتهای ایشان و شنیدن نظراتشان روی کتابهایشان بسیار دلپذیر است .

لورنس

- هر نویسنده ای رابطه خاصی با نوشتن دارد. محرکهای رمان هایش ما از کجا پدید می آیند؟ و آیا از بدو امر از آخر آن مطلع هستید یا آنکه دوستدارید خودتان را در تعلیق نگهدارید؟

نمیدانم محرکها از کجا بوجود می آیند... احتمالاً از رویا پردازی هایم... به نظرم هر روز، انگیزه تازه ای می گیرم... بعضی از این ایده ها از دیگری قوی تر هستند و قاعدتاً آنها را دنبال می کنم... شروع می کنم به تحقیق یا خواندن کتابهای دیگر، یا یک سری از مدارک، تا خط سوژه ام را تعیین کنم (حتی گاهی چند سوژه همزمان را) آن موقع

نمیدانم پایان کار چگونه خواهد بود، به همین علت به ندای پرسوناژهایم گوش می دهم. شاید بنظر زرنگی بیاید اما واقعاً کارم به این صورت پیش می رود... با کنجکاوی محض.

- وقتی زمان بررسی گذشت و شروع به نوشتن کردید، آیا از عادات خاصی پیروی می کنید، مثل باقی نویسنده ها که عادات خاص خودشان را دارند؟

خیر، معمولاً عادت دارم شبها کار کنم، اما عادت دیگری ندارم. در تاریکی دنبال راهم می گردم...

- "دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد" اولین اثر منتشر شده ی شماست. آیا انتخاب خودتان بود که کارتان را با یک مجموعه داستان کوتاه شروع کنید و نه رمان؟

تصادف محض بود. بعضی از آن داستانها را برای شرکت در مسابقات گوناگون نوشته بودم. چند داستان دیگر به این مجموعه اضافه کردم و همه را توسط پست فرستادم.

- در این مجموعه، گرچه داستانهای اول سرشار از نگاه مثبت نیستند، اما به داستانهای زیبا و سرگرم کننده ای می رسیم که گاهاً خنده دار هم هستند (مثل داستان"نیمکت" و"کلام آخر")، انتخاب ترتیب قرارگرفتن داستان ها مهم بوده است؟

ناشر ترتیب آنها را تعیین کرد. از انگیزها و برای این ترتیب خبر ندارم ولی به او اطمینان کامل دارم... اینکه به ناشر اطمینان کنی مسئله خیلی مهمی است، زیرا که به نظرم اگر به شک و تردیدهایم اهمیت می دادم تابحال چیز در خور توجهی چاپ نکرده بودم.

- طبیعت معمولاً در رمانهای شما الهام بخش است. همینطور در"او را دوست داشتم"، و"تسلی بخش" پرسوناژهایتان در دل کوه ناراحتی هایشان و زخم های روحی شان را بهبود می بخشند. بنظر شما آدمها فقط در دل طبیعت است که شفا می یابند؟

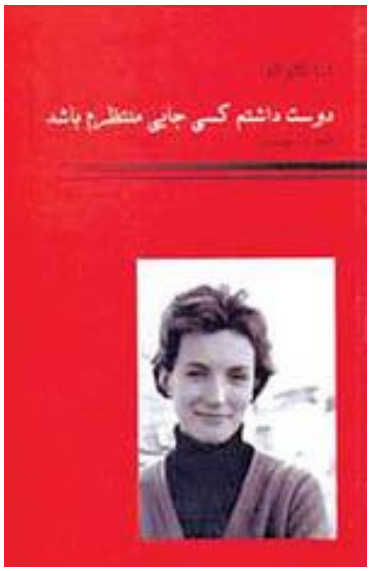

نمیدانم. من گور و یا جامعه شناس نیستم. گاهی پیش می آید که پرسوناژهای این داستان ها احتیاج دارند از زندگی روزمره شان جدا شوند و خوب طبیعت به کشف خودشان کمک بزرگی می کند. ولی بخوبی می توانم تصور کنم یک کشاورز چگونه به الهام گرفتن در شانزه لیزه می پردازد، هیچ ایده ای در مورد آن ندارم... افسوس

- آنچه که رمان هایش ما را جذاب می کند، نواقص شخصیت های اول رمان هایش ماست. آنها بقدری بظرافت فانی و ناکامل هستند که تأثیرگذار می شوند. آنچه که نزد دیگری زیباست، جزو عیب و نقص های او محسوب می شود؟

بهتر است بگویم اطمینان و قبول این نواقص است. نوعی عقب نشینی، یا مهربانی متقابل به خود.

- در "مسئله با هم بودن است"، بخشندگی و انرژی مثبت بزرگی داستان را تحت تأثیر قرار داده است، نوعی سبکی سودمند در آن زمانهای نامیمون. آیا شما ذاتاً آدم خوشحالی هستید؟

نه، من خیلی آدم درونگرا و غمگینی هستم، ولی یک غمگینِ مثبت هستم. اعتماد زیادی به بنی بشر(آدمها) ندارم ولی همیشه خانه ام پر از آدم است و آغوشم به روی همه باز است. بنظرم این دوگانگی در داستان های مهم مشهود است. به چیز چندان مهمی اعتقاد ندارم، ولی چیزهایی هستند که برایم اهمیت زیادی دارند: مهربانی، توجه به دیگران، قدرت هنر و هنرمندان، به اینها واقعاً و از صمیم قلب اعتقاد دارم.

- رابطه بین پائولت و کامیل خیلی برانگیزاننده است. خصوصاً آن صحنه حمام خیلی توجه برانگیز بود. رابطه بین این دو زن را چگونه شروع و انتخاب کردید؟

همانطور که در بالا هم اشاره کردید، اصلاً دیدگاه روشنفکرانه ای هنگام نوشتن ندارم، چیزی را بعنوان رویکرد انتخاب نمی کنم؛ خودم را به این راضی می کنم که پرسوناژهایم را خلق می کنم و زندگی کردن آنها را تماشا می کنم. من هم مثل شما آن صحنه حمام را خیلی دوست دارم. آرامش بخش است. هر بار که پیرزن یا پیرمردی را می بینم که مرا تحت تأثیر می گذارند، سعی می کنم آنها را در زمانی تصور کنم که زن یا مرد جوانی بوده اند. داستان کهولت (پیرشدن) بدنها مرا به خود جذب می کند و باعث می شود بخواهم مطالب زیادی در مورد آنها بنویسم.

- آیا برایتان مشکل بود که ببینید پرسوناژهایی که با جوهر قلمتان خلق شده اند تبدیل به اقتباس سینمایی شوند؟ آیا اصلاً به این موضوع فکر کرده بودید؟

دیده بودم که برای بقیه این اتفاق افتاده، اما نه برای خودم. پرسوناژهای من خیلی بیشتر زنده و جاندار بودند...

- نام پرسوناژهایتان را چگونه انتخاب می کنید؟ خصوصاً نام لورانسدر "تسلی بخش" خیلی برایم جالب است. این نام را معمولاً کمتر در آثار ادبی دیده ایم...

در داستان های من همیشه دو اسم "پیر" و "ماتیلد" وجود دارند. آنها برای من مثل جادو (طلسم) می مانند و نمی توانم به شما بگویم چرا، حساب را بر این بگذارید که این دو نام را خیلی دوست دارم و آوایشان هم زیباست. برای لورانس، نیاز به نامی شیک و کمی رمزآلود داشتم؛ درست مثل خود پرسوناژ.

- در "تسلی بخش" شما سبکی بسیار متفاوت از آنچه که خوانندگانتان به آنها عادت کرده بودند ارائه دادید. چرا؟

من سبک خاصی ندارم؛ فقط در ذهن پرسوناژهایم زندگی می کنم. برای هر پرسوناژ سبک خاص خودش را دارم. بنظرم این مسئله در داستان هایم کاملاً واضح است. وقتی پرسوناژهایم به سادگی زندگی می کنند، خواندن متن روان می شود، وقتی اوضاع خوب پیش نمی رود، ما همه این احساسات منفی را همراه آنها تجربه می کنیم.

- آیا اینکه خوانندگانتان می گویند با این روش جدید رمان نویسیِ شما در تعلیق مانده اند را درک می کنید؟

ناراحت می شوم زیرا از اینکه آنها را نا امید کنم خودم هم ناامید می شوم ولی واقعاً درکشان نمی کنم. به هر صورت کار دیگری نمی توانستم بکنم. چیزی بود که به من الهام شده بود و باید به آن وفادار می ماندم. همیشه همینطور کار کرده ام. اول پرسوناژها برایم اهمیت دارند. دقت زندگی داخلی آنها برایم بیش از راحتی خوانندگانم اهمیت دارد. ترجیح می دهم خوانندگانم را از دست بدهم تا خودم را مجبور کنم "آسان نویسی" کنم تا زیبا بنظر بیاید.

- این روزها، موقعیت شما در برابر رسانه ها خیلی محافظه کارانه است. همینطور، شنیده ام که نامه ای سرگشاده به روزنامه نگاران حرفه ای فرستاده اید که در آن مشخص کرده اید دیگر علاقه ای به پاسخ به مصاحبه ها ندارید. دلیل اینکار چیست، و چطور قبول کردید به سوألات خوانندگان ما پاسخ دهید؟

شاید به این علت که هیچکدام از این روزنامه نگاران سوألات جالبی مثل شما مطرح نکرده بودند و در ضمن، هیچوقت نگفته ام که اصلاً دلم نمی خواهد با من مصاحبه شود، من اما به وضوح مشخص کردم که فقط از طریق ایمیل پاسخ می دهم و این مسئله به دلایل "عملی" است. ما هنگام نوشتن می توانیم مسایل عمیق تری را بیان کنیم، مجبور می شویم صداقت بیشتری به خرج دهیم... با این وجود این مسایل اهمیت چندانی ندارند، آثار هستند که مهم اند، و نه مسایل متفرقه نویسندگانشان. من حتی اگر به کار نویسندگی و داستان نویسی ام ادامه دهم، مسلماً بدون حضور ملموسِ من خواهد بود. همانطور که بقیه احتیاج به نور و روشنایی دارند، همانقدر هم من نیاز به سکوت و انزوا دارم. هرکسی به یک صورت است.

- از زمان انتشار "تسلی بخش"، شما شدیداً مشغول برگزاری تور کتاب در گوشه و کنار فرانسه بوده اید. علیرغم همه اینها، آیا وقتی برای نوشتن پیدا می کنید و آیا رمان دیگری در دست نوشتن دارید؟

من زمانم را به این صورت می گذرانم که برای خودم داستان تعریف میکنم، بعضی از این داستان ها بیشتر از بقیه ماندگار می شوند و احتمالاً همان ها را هم روزی شروع به بسط و تعریف می کنم تا پایانشان را بفهمم... .

برخی از آثارگاوالدا:

- **دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد/من او را دوست داشتم/تسلی بخش/گریز دلپذیر**

مقاله خارجی

مترجم: نگین کارگر

چگونه برای داستان کوتاه ایده پیدا کنیم؟

چشم و گوش و ذهنتان را باز کنید. خواهید دید که ایده برای نوشتن داستان کوتاه همه جا هست. عضلات قصه نویسی خود را تقویت کنید! به این صورت ایده های بیشتر و بیشتری را می یابید. هیچگاه خود را مجبور نکنید؛ به تخیل خود اعتماد کنید تا ذهنتان چیزهای جالبی را که گوش هایتان می شنود و چشم هایتان می بیند را کنار هم بگذارد.

آموزش:

۱- همیشه یک دفترچه یادداشت کوچک و یک خودکار با خود به همراه داشته باشید و خود را برای نوشتن آماده کنید. آنرا کنار تخت خود بگذارید. زمانی که آماده خوابیدن می شوید و یا بی خوابی به سرتان زده است ایده های خوبی در ذهنتان شکل می گیرد...

۲- ذهنتان را باز نگهدارید. رویدادهای روزانه و مشاهدات شما از مردم و زندگی به طور بالقوه داستان کوتاه هستند.

۳- سوار اتوبوس شوید و به گوشه کنار شهرتان سر بزنید. زمانیکه با فردی مواجه شدید که توجه شما را به خود جلب کرد، خود را به جای او تصور کنید و داستان خود را بنویسید.

۴- به دنبال عکس های پیچیده بگردید. یک تصویر پیچیده قدرت تخیل شما را افزایش می دهد. عکس چه داستانی را برای شما تعریف می کند؟

۵- نگاهی به روزنامه ها بیاندازید و داستان زندگی های واقعی را در آنها بیابید. آنها را به داستان تبدیل کنید.

۶- یک اتفاق از زندگی حقیقی خودتان انتخاب کنید و شرایط وقوع آن اتفاق را کمی تغییر دهید و یا حتی پایانی متفاوت برای آن بنویسید.

۷- به صحبت های آشنایانتان گوش کنید. به خصوص بزرگترها. آنها گاهی داستانهای جالبی برای گفتن دارند. لهجه های به خصوص، نام های عجیب، کارکترها و ... .

۸- یک دفتر روزنامه داشته باشید و در آن هر روز پانزده دقیقه، آزادانه از هرچه که در سردارید بنویسید و سعی کنید که خود سانسوری نکنید و نوشته هایتان را ویرایش نکنید. دفتر روزنامه خود را بخوانید و متن یا جمله و یا ایده های جالبی را که می توانند الهام بخش داستان شما باشند را از درون آن پیدا کنید.

توجه کنید:

الف- گوش خود را برای خوب شنیدن در هنگام مکالمه تقویت کنید. نکات جالب را یادداشت کنید و در داستان بعدی خود استفاده کنید.

ب- چندین طرح شخصیت کوتاه از کسانی که در اطرافتان می بینید یادداشت کنید و زمانی که نیاز به الهام گیری از شخصیت های واقعی دارید آنها را بخوانید. آیا می توانید یک داستان بی مانند در مورد یک یا دو نفر از آنها بنویسید؟ شاید نیاز باشد که در مواردی ویژگی های دو شخصیت متفاوت را در هم ادغام کنید و شخصیت نویی بسازید. اینکار به شما کمک می کند داستان کوتاه قشنگی بنویسید.

ج- هیچوقت چیزی را ننویسید که فکر می کنید مردم دوست دارند آنرا بشنوند. به درون خود نفوذ کنید و شیوه خودتان را بیابید؛ سپس از زاویه دید خود، داستان را روایت کنید.

آشفته بازار ترجمه و کپی رایت

محمد اکبري

اینکه روز به روز بر تعداد مترجمان آن‌هم مترجمان بازاری اضافه می شود، اینکه بر تعداد کتابهایی که چندین نفر آنرا همزمان ترجمه کرده اند افزوده می شود، اینکه تعداد شماره های ترجمه های ضعیف از دستت خارج می شود، اینکه هر کسی در هر حوزه ای که دوست دارد غافل از اینکه تخصص آن حوزه را دارد یا ندارد ترجمه می کند از شکسپیر گرفته تا کتابهای فالگیری و اینکه ناشری به محض چاپ هری پاتر ده صفحه به ده صفحه آنرا به دارالترجمه ها می سپارد تا زودتر از دیگران چاپش کند و مثال های دیگر از این دست نشان می دهد که کار ترجمه وارد آشفته بازاری شده است که شاید کنترل آن براحتی حرف زدن در مورد آن نباشد.

هر کدام از اینها آسیبی جدی در عرصه ترجمه است و نیاز به بررسی فراوان دارد. اما شناسایی آسیب و فکر کردن به ترمیم آن می تواند در این فرصت کوتاه مفید واقع شود.

بعضی از آسیب ها را در این حوزه می توان شناخت و دلایل آنرا بررسی کرد. در سالهای اخیر بر تعداد ترجمه های ضعیف افزوده شده است. دلیلش این می تواند باشد که وقتی چیزی به تولید انبوه می رسد کیفیتش هم خود به خود پایین می آید و اینکه در حال حاضر تعداد ناشران از هشت هزار ناشر هم فراتر رفته است ولی به این اندازه بر تعداد مترجمان اضافه نشده است. همچنین بسیاری از مترجمان خوب در حال حاضر با دغدغه ای همراه هستند و آن امکان به بازار آمدن ترجمه ی ضعیف کتابیست که آنها در حال ترجمه ی آن هستند بسیاری از کارشناسان راه حل های مختلفی را برای این مسائل می دهند. دو مسیر را می توان از این بین حائز اهمیت دانست که هر کدام مسائل خود را دارد.

راه حل اول ایجاد بنگاه، سازمان، شورا یا هر نهادی به این شکل است که بتواند به هر نحوی بر انجام ترجمه ها نظارت داشته باشد و اجازه ندهد هر کتابی را هر کسی ترجمه کند و بعد از شناسایی مترجمان نسبت به تخصص و علاقه مندی و مهمتر از همه نوع کاری که ارائه می دهد کتاب در اختیار او برای ترجمه قرار دهد.

راه حل دوم راه حلیست که بیشتر کشورهای توسعه یافته آنرا انجام داده اند و تمام مسائل مربوط به کتاب و ترجمه و آثار هنری را زیر سایه ی آن قانونمند کرده اند و آن پایبندی به قانون کپی رایت هست. با قانون کپی رایت دیگر جریانات کتاب و

ترجمه از حالت آشفته بازاری که دارد خارج می شود و در این راستا هم حقوق مخاطبان هم حقوق نویسندگان و هم مترجمان و البته ناشران محفوظ می شود و آن جمله ی معروفی که در صفحه اول هر کتابی خود نمایی می کند *"همه حقوق چاپ نشر محفوظ است"* معنای واقعی خود را می یابد. این قانون دو حالت دارد. شکل اروپایی و شکل آمریکایی. اگر کپی رایت اروپایی را بپذیریم که اثر بعد از مرگ مولف، متعلق به همه است. اما اگر باکپی رایت آمریکایی بخواهیم کار کنیم اثر متعلق به ناشر است و فقط با مرگ موسسه آزاد می شود.

اما باید گفت که هرکدام از این دو راه حل هم ایرادات خاص خود را داراست. در راه حل اول نمی توان شورایی از خود نویسندگان و مترجمان که خود کارکشته و دلسوز این جریان هستند برای این مهم بوجود آورد. زیرا که چنین کاری که ضمانت اجرایی برای آن لازم است ایجاب می کند که سازمان، نهادی دولتی باشد تا بتواند با خاطیان برخورد کند و الا کسی برای نهادی خصوصی متشکل از دلسوزان این جریان تره هم خرد نمی کند. وقتی که هیچ قانونی و اخلاقی در این زمینه وجود ندارد چطور تأسیس یک اتحادیه یا بنگاه می تواند این تضمین را به وجود بیاورد که کاری را که کسی آنجا ثبت کرده است توسط کس دیگری ترجمه نشود؟ وقتی پای سود و زیان و اقتصاد و بازار به میان می آید دیگر کسی نگاه نمی کند که نهادی هست که می خواهد به این آشفته بازار سامانی دهد و کار خود را خواهد کرد.

در راه حل دوم نیز مشکل به آنجا برمی گردد که پروسه قانونمداری و تصویب طرح و لایحه و اجرای آن ملزوم گذشت زمانی طولانیست که جزئیات آن باید مو به مو از تشریفات اداری و سازمانی بگذرد تا قانون به معنای واقعی کلمه بوجود بیاید و بعد از آن مرحله ی گذاری که مردم بی خبر از این قانون آنرا بپذیرند و به اجرا گذارند طی شود تا اینکه بازار چاپ و نشر به سامانی برسد. اینکار معضلات حقوقی بسیار عجیبی دارد. ما هنوز در این مملکت به این تعریف نرسیده ایم که اثر متعلق به ناشر است یا مولف. با چنین وضعیتی ما باید بدانیم که آیا کپی رایت اروپایی را می خواهیم قبول کنیم یا آمریکایی را. با این وضعیت اگر امروز به این نتیجه برسیم که باید کپی رایت را بپذیریم شاید دهسال دیگر بتوانیم نتیجه اش را ببینیم. و از طرفی در صورت پذیرفتن شکل آمریکایی باز مشکلی بدین شکل وجود دارد که اگر اثری توسط ناشری حق ترجمه گرفت و بصورتی ضعیف ترجمه شد مخاطبان باید تا ابد آن ترجمه بد را بخوانند و دیگر هیچ ناشری حق ترجمه آنرا ندارد و حتی این موضوع باعث می شود در بعضی مواقع نویسنده ی خوب خارجی برای مخاطبان بد معرفی شود.

در نهایت می توان راه میانه ای را پیشنهاد کرد. به هر حال برای اینکه بتوان با دنیا همراه شد و اینکه حقوق کسی ضایع نشود باید پذیرفت که هر چه زودتر قانون کپی رایت در کشور اجرا شود. هر چیزی به شکل قانونمند آن هزینه ی کمتری برای رسیدن به هدف دارد. مردم و اجراکننده ی قانون باید مرحله ی گذاری را طی کند تا این قانون به درستی نهادینه گردد. ولی از طرفی می توان نهادی متشکل از نویسندگان و مترجمان وارد در این جریان را به وجود آورد تا بر آن نظارت کند و مشکلات گذشته ای که بر کیفیت ترجمه ها وجود داشته دوباره به وجود نیاید.

خبرهای ادبی

دومین فراخوان جایزه ادبی چراغ مطالعه منتشرشد

ابوذر قاسمیان دبیر جایزه ادبی چراغ مطالعه درگفتگو با خبرنگار چوک گفت: فراخوان جایزه ادبی چراغ مطالعه منتشر شده است و علاقمندان می‌توانند آثار خود را به دبیرخانه این جشنواره ارسال کنند.

وی از شرایط حضور در این جایزه ادبی گفت: شرکت برای تمام فارسی زبانان از هر نقطه ی دنیا آزاد است. هر نویسنده حداکثر با دو اثر می تواند در جشنواره شرکت کند. هیچ محدودیتی در حجم آثار ارسالی نیست. مهلت ارسال آثار تا پایان شهریورماه تعیین شده است.

علاقمندان جهت اطلاع از دیگر شرایط ارسال اثر می توانند به پایگاه این جایزه ادبی به آدرس زیر مراجعه کنند.

http://www.relamp.ir

اختتامیه جشنواره لیراو در شهریورماه برگزار می شود

حمید رضا اکبری شروه، دبیر جایزه ادبی لیراو از برگزاری اختتامیه جایزه ادبی لیراو در شهریور ماه خبرداد. وی در این مورد به خبرنگار ما گفت: مرحله داوری آثار رو به پایان است و در بعضی بخش ها، برگزیده ها نیز مشخص شده اند. تا پایان مرداد مرحله داوری به پایان می رسد و سعی داریم تا در شهریور ماه اختتامیه ای برای این جشنواره برگزار کنیم.

وی افزود: تاریخ دقیق این اختتامیه نیز اطلاع رسانی خواهد شد. h.sharveh@yahoo.com

فراخوان دهمین دوره جایزه صادق هدایت منتشر شد

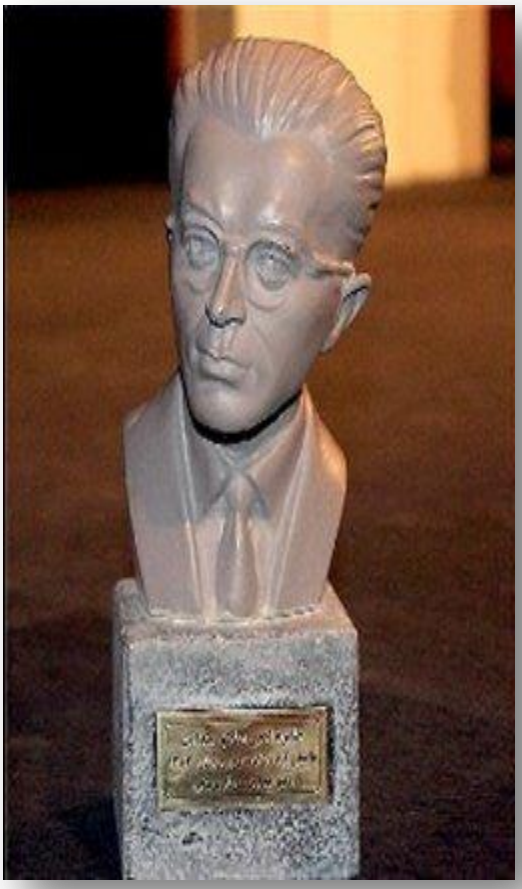

فرهنگ ادبیات - فراخوان دهمین دوره جایزه ادبی صادق هدایت ویژه داستان کوتاه منتشر و مهلت ارسال آثار به این جایزه ۳۰ مهرماه اعلام شد.

به گزارش خبرآنلاین، شرایط شرکت در دوره جدید جایزه‌ی هدایت به این شرح اعلام شده است: "هر نویسنده می‌تواند فقط یک داستان کوتاه منتشر نشده خود را برای شرکت در مسابقه ارسال کند. داستان ارسالی نباید از هزار کلمه کم‌تر و از چهار هزار کلمه بیشتر باشد. همچنین نویسندگانی که در این مسابقه شرکت می‌کنند، لازم است توجه کنند تا تعیین برندگان و نیز انتخاب داستان‌ها برای چاپ در مجموعه آثار برگزیده، از درج داستان ارسالی خود در کتاب‌ها، نشریات و سایت‌های اینترنتی و یا ارسال برای مسابقه داستان‌نویسی دیگری خودداری کنند، در غیر این صورت، داستان فرستاده شده در مسابقه شرکت داده نمی‌شود."

در ادامه فراخوان نیز عنوان شده است: "ضرورت دارد نویسندگان شماره تلفن تماس، آدرس کامل پستی، تلفن همراه و ایمیل خود را همراه داستان ارسالی به صندوق پستی یا سایت سخن و یا ایمیل دفتر هدایت اعلام کنند و در صورت تغییر، مراتب را به دفتر هدایت اطلاع دهند. داستان‌هایی که فاقد اطلاعات یاد شده باشند، در مسابقه شرکت داده نخواهند شد. از سویی، ارسال داستان برای این مسابقه به این معنی است که نویسنده در صورت انتخاب، رضایت خود را برای چاپ داستان ارسالی در مجموعه داستان‌های برگزیده اعلام کرده است و دفتر هدایت مجاز به ویرایش داستان‌هاست. همچنین داستان‌های ارسالی مسترد نخواهد شد".

در این فراخوان اعلام شده داستانک، داستان بدون عنوان یا نام نویسنده و یا با نام مستعار نویسنده مطلقاً پذیرفته نمی‌شود.

www.sadeghhedayat.info

تبلیغات درماهنامه ادبیات داستانی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک اولین ماهنامه اختصاصی الکترونیک داستانی ایران است که توسط انجمن داستانی چوک با پنج سال سابقه فعالیت درضمینه ادبیات داستانی راه اندازی شد. این ماهنامه به صورت، بین المللی ورایگان به علاقمندان و فارسی زبانان درتمام شهرها و کشورها ارسال می شود.

این نشریه ازطریق گروه های ادبی گوگل و گروه های ادبی یاهو بیش از ۱۰۰/۰۰۰ هزار تیراژ، فقط از سوی انجمن ایمیل ارسال می شود و دیگران در ارسال آن برای دوستان خود آزاد هستند. این نشریه به دلیل آزاد بودن در ارائه مطالب و بی جهت بودن نسبت به هرتفکری غیر از ادبیات داستانی مورد علاقه هنر دوستان است.

برد تبلیغاتی ما را با بزرگترین نشریات ایران مقایسه کنید

1- ارسال به بیش از۱۰۰/۰۰۰ هزار نفر فقط از طریق انجمن توسط گروه های ادبی گوگل و یاهو.
2- قابلیت دسترسی این فایل برای همیشه درسایت چوک و دیگر سایت ها
3- این ماهنامه مانند نشریات کاغذی به کاغذ باطله تبدیل نخواهد شد و فقط یک بار مورد استفاده قرار نمی گیرد، بلکه در آرشیو بسیاری از علاقمندان خواهد بود و حتی در ماه ها و سالیان بعد هم مورد استفاده ادبیات دوستان است.
4- این ماهنامه برای کسانی ارسال می شود که علاقمند به ادبیات هستند و این نشریه را مطالعه می کنند. درصورتی که انجمن توانایی ارسال ایمیل به میلیون ها هموطن را دارد اما این ماهنامه فقط برای کسانی ارسال می شود که تمایل به دریافت آن دارند.

با تبلیغ درماهنامه الکترونیک ادبیات داستانی، یک بار تبلیغات می کنید مدت ها دیده می شوید.

www.stop4story.blogfa.com

chookstory@gmail.com

درشماره های پیشین این ماهنامه تبلیغ داشته اند: انتشارات افکار، انتشارات ققنوس، گروه ویراستاران حرفه ای، شرکت کانون تبلیغات فردا، مرکز پژوهش های هنر معاصر، مجله بخارا، مجله انشاء و نویسندگی

قصه‌هایمان ته کشیده است اما
غصه‌هایمان همچون آسمان هنوز بي انتها.